

شیخو برسی فاحشه نمسا منی
هر لحظه ادا م دگوی با بسنی
گفتا نمعا هر آنچه گوش همسم
! ما توجنا نکه سینما شی هستی



۱۳۰۲

شیخ و فاحشه

م.ع. جمالزاده

شیخ و فاحشه

(فصلی از کتاب صحرائی منحصر)

www.adabestanekave.com

م . ع . جمالزاده

شیخی بزیسی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دگری بایستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه میمائی هستی ؟
خیام

شیخ و فاحشه (فملى از کتاب صحراى محشر)
نویسنده : م . ع . جمالزاده
چاپ اول : اسفندماه ۱۳۶۵ فوریه ۱۹۸۷
ناشر : انتشارات نوید (آلمان غربی)
تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه
تأیید و چاپ در انتشارات نوید انجام گرفته
تھا : ۵ مارک آلمان غربی

نشانی :
NAWID
Blumen Str. 28
6600 Saarbrücken
W. Germany

پرده اول

گردآوری شده از :

سخن (مجله ماهانه ادبی ، علمی ، اجتماعی)

صاحب امتیاز : دکتر پرویز ناتل خانلری

دوره چهارم : شماره ۴ اسفندماه ۱۳۳۱

۵ فروردین ۱۳۳۲

۶ اردیبهشت ۱۳۳۲

۷ خرداد ۱۳۳۲

روز قیامت است و دارم کافات ، آفتاب سوزان روزهای
پنجاه هزار ساله ، قیامت چون دهانه کوه آتش فشانی که بطرف
زمین با زبانش لای صحرای محشر ایستاده و جان جن و انس را
بلبشان رسانده است .

گروه انبوه مردگان بپانگ کریه صور اسرافیل از قبرها
بیرون جسته برای پس دادن حساب اعمال دریای میسوزان
بصورت حاضر باش صف بسته اند ، بزرگان دین و آئین و مقربان
درگاه جلال از هر رنگ و از هر نژادی در صفهای جلو بر کرسیهای
دسته دار از زر و سیم مرصع و جواهر نشان تکیه داده اند و گروه
ملائکه با احترام تمام آنها را چون نگین در میان گرفته اند
و با شهبال خود بر سرشان سایه انداخته اند تا از صولت آفتاب
در پناه باشند .

گردآوری و زیرنویس ها از : انتشارات نوید

هرچند شا هنگ ترازوی اعمال مدام در حرکت است و دو کفه آن با سرعتی حیرت انگیز اینقطع بالا میرود و پائین می آید و ثواب و گنا ه را میکشد و ملائکه جزاء و عقاب موء منین رستگار را با هزار سلام و صلوات بجانب بهشت و کفار و گنجهکار را بضرب تازیانه آتشین بسوی جهنم میکشانند ولی جمعیت بقدری زیاده است که هیچ نمیتوان تصور نمود که این استنطاق ها و این محاکمات روزی هم پایانی خواهد داشت .

من که بر استی داشتم دیوانه میشدم . در آن صحرای برهوت و بی ابتدا و بی انتها آنقدر آمدند و رفتند که چشم سیاهی میرفت و میترسیدم مدهوش بر زمین افتم ولی ناگهان همه و غوغائی بر پا خواست و معلوم شد که نوبت بازخواست زنی رسیده معصومه نام که در پیشگاه عدالت الهی از دست یک نفر از ملاهای بنام شهرنیشا بور عارض است و دادخواهی می نماید و او را مرخص از مصدر امر صادر گردیده که باید بمطالب و عرایض او بانهایت دقت رسیدگی بشود .

زنی است میان دوسن که از سر و صورتش غم و غصه میبارد . نگاهش جزن افزا ، صدایش محنت زا و هریسک از حرکات و سکناتش از یک دنیا رنج و اندوه حکایت میکند . آخوند هم همان آخوندی است که میگفتند عمر خیام خودمان را تکفیر کرده است و حتی شهرت داشت که با اسلحه و اسلاما و امام محمد مانع نده

نگذاشته بود که جدا و را در قبرستان مسلمانها خاک بسیارند . آخوندی است ما نندا غلب آخوندهای قلبی همه ریش و پشم و لحم و شحم و گردن و شکم . لبهای کلفت سرخی دارد و نیبا چشمهای نیم بسته و صورت پر گوشت حق بجانب گردن را خم کرده و با همان خضوع و خشوع قلبی دوره شریعتمداری و با همان زیبا کاری ساختگی ایامی که بصدای تکبیر در سینه محراب به نماز جماعت میایستاد در پای میزان حساب ایستاده است و مدام شکاف دهانش مانند شکم عقرب آبستنی که بترکد و عقربها خرد بسیاری از آن بیرون ریزد باز میشود و بسته میشود و از لای دندانهای گرازی و نیم گندیده اش سوت و صفیر سلام و صلوات بیرون میریزد . گفتش بالتمام نیوسیده است و هنوز پاره ای از آیات و احادیثی که با مرکب بتربیت آمیخته بدست خود بر آن نوشته بود محو نگردیده است و کم و بیش خواننده می شود .

خطاب مقرون بعتاب از جانب رب الازیاب رسید که ای معصومه حرف حسابت چیست و از دست این بنده ما چه شکوه و شکایتی داری .

معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سر را مانند عروسی که در مجلس زفاف بخواند ((بله)) بگوید زیرا نداخت و با حب و حیای بسیار و با لهجه دلپسند اهالی فارس و با زبان فارسی

آن زمان که بزرگ تازی هنوز چهرهء تابناک فارسی را چندان آبله دار ننموده بودینای تکلم را گذاشته آهسته آهسته و کلمه بکلمه گفت خداوند تو خودت همه چیز را بهتر از من میدانسی . من کمینهء روسایه نادان و بیسوادی هستم که هیچوقت اهل زبان تازی نبوده ام و میترسم حرف مطلب خودم را بطوری که دلم میخواهد نتوانم بعرض برسانم .

ندار سیدکهای معصومه نه از کسی بترس و نه از احسب دی خجالت بکش و درست و حسابی خیال کن که با یکنفر از دوستان محرم و خواهر خوانده های یک جان در میان خود صحبت و اختلاط و درددل میکنی . کمروشی و حیا را کنار بگذار و هر حرفی داری صاف و پوست کنده در میان بگذار و از دنیای پروا نداشته باش .

جمله ملکوت عرش و گروه جن و انس همگی ساکت و صامت دور معصومه و آخوند را گرفته منتظرند ببینند حکایت این زن از چه قرار است و چرا با این درجه مورد لطف خاص الهی واقع گردیده است .

معصومه با همان حال اندوه و ملال در فکر عمیقی فرو رفت و آنگاه سر را بملایمت بلند کرده لبهایش چون بزرگ خزان بنای لرزیدن را گذاشت و با صدائی محزون و ضعیف که کم کم بلند تر و رساتر میشد گفت الهی خودت میدانسی که از اهل سمیرم

فارسم و بهمین جهت به معصومه شیرازی معروف شده ام . پدرم در قصبهء سمیرم دلاک بود و مادرم هم هر چند پدر و مادرش اهل دالکی بودند ولی خودش در همان سمیرم بدنیا آمده بود و کارش جورا ب بافی و رخت شوئی بود . من فرزند منحصربفرد آنها بودم و چه بسا بگوش خود می شنیدم که پدر و مادرم پس از نماز روبه آسمان می گفتند خداوند ما بندگان راضی و شاکر تو هستیم و سر پیری دو آرزو بیشتر در دل نداریم یکی اینکه تا زنده هستیم برای این معصومه شوهر سربراه سازگار و نجیبی برسانی ، و دیگری آنکه پیش از مرگ زیارت امام هشتم امام رضای غریب نصیبمان بشود . از بس دعا و نذر و نیاز کردند و دخیل بستند دعا قبت دعا یشان مستجاب شد و اسباب سفر خراسان فراهم گردید یعنی پدرم خیردار شد که قافلای از شیراز به مشهد میرود و چون با رئیس قافله آشنائی قدیمی داشت هر طور بود خود را بشیراز رسانید و با او قرار و مدار گذاشت که ما را همراه به مشهد برساند .

من و مادرم سر نشین شدیم ولی پدرم با وجود پیروی بیشتر از راه پیاده میرفت و از ذوق زیارت ضامن غریبان اگر پایش خون هم میافتاد بروی خودش نمی آورد و صدای سش در نمی آمد سهل است ، محال بود که خنده از لبش بیفتد .

همان وقتی که دست و پایمان را برای حرکت از سمیرم

جمع میکردیم مرد جوانی کریم نام که با ما همسایه دیوار
بدیوار بود و از سبکی یتیم شده بود مسگری میکرد و خواهر و
مادرش را نان میداد خواستار من شد. من خودم مدتی بود
ملتفت شده بودم که خواهان منست ولی نه او از این بابست
ابدا حرفی میزد و نه من بروی خود آورده بودم. هر چند او هم
مثل خود ما فقیری بود ولی چون خیلی سربزیر و سنجید
و نان در بیار بود با پدرم قول داد اند و قول گرفتند و بنا شد
همینکه بخواست پروردگار را ز سفر خراسان صحیح و سالم بر-
گشتیم اولین کاری که میکنند راه انداختن اسباب عروسی
ما باشد.

روزی را که از سمیرم راه افتادیم هرگز فراموش نمی-
کنم. کریم با پای پیاده تا اقلید به بدرقه ما آمد. کیسه
بزرگی از مغز کردو و برهلو و قیسی تعارف آورده بود که با
دست خود بترک الاغی که مادرم بر آن سوار بود بست و آنگاه او
مارا و ماورا بخدا سپردیم و از هم جدا شدیم. همه ترسم
از این بود که مبادا در صدیر آید که در موقع خدا حافظی مرادر
جلوی پدر و مادرم بیوسدولی رنگش پرید و لبهاش لرزید و
بدون آنکه کلمه ای بزبان بیاورد نگاه پراز حسرت و در پیغ
خود را بصورت من دوخت و سایه اشک چشمهای درشت و پرمهرش
را به تلوی لوی در آورد و ما ننهادیم که بخواهد فرار کند

برگشت و بدون آنکه سر را برگرداند بسرعت هر چه تما م تر نا پدید
شد. از توجه پنهان قلبم چنان بفشار آمد که گوشتی با دام است
و دار بند روغنش را میگیرند. مثل این بود که هر قدمی که بر-
میدار در روی قلب من راه میرو و چنان قلبم درد گرفته بود که
ترسیدم جا بجا بمیرم. همانطور که عرق سرد بزمدم نشست
بود و نفسم بیک و دو افتاده بود بحال ضعف بنای دعا خواندن را
گذاشتم و از امام رضا درخواست کردم که خودش ما را با تن-
درست برگرداند و اسباب عروسی مرا با کریم فراهم سازد.

راه درازی در پیش داشتیم ولی از آنجائی که پدرم علاوه
بر دلاکی و اصلاح سرو صورت در کار شکستن قلنج و کشیدن دندان
وزدن رگ و عمل ختنه هم بی سر رشته نبود از زیر سنگ هم شده
بود یک لقمه نان را بما می رسانید.

چه سفر خوبی بود. چون روز هوا گرم میشد قافلہ شب
راه میرفت. چه شبهای دراز فراموش نشدنی. بهیاه سوی
چارپا دارها و یتیم چارپا دارها مالها را بازمیکردند و کجاوه ها
و پالکیها را روی گرده قاطرها میگذاشتند و صدای زلنگ و
زلونگ صدها زنگهای کوچک و بزرگ راه میافتادیم. مالها با
راه آشنا بودند و سرشان را بزمیر می انداختند و بفلک اعتنا
نداشتند. کم کم چراغ ستاره ها در آسمان روشن میشد و سرتا
سر آسمان پراز ستاره میشد. از هر طرف که چشم می انداختی جز

ستاره چیزی دیده نمیشد، آنهم چه ستاره های درشت و درختانی، از بس زیاد بود سر آدم گیج میرفت و از بس مندرخشیدند چشم انسان خیره میشد. مثل این بود که هزارها آتشگردان در آن ظلمت شب بحرکت آمده باشند و دنیا دنیا جرقه با طراف بجهد، من کیف غریبی داشتم، دنیا و پدر و مادر و حتی کریم و خودم را فراموش میکردم و من هم حکم یکی از این ستاره ها را پیدا میکردم. وقتی قدری بخود می آمدم میدادم در آن تاریکی شب که اسمش را نمیشود تاریکی گذاشت قاطرها توبره بگردن قاطر بقطا ریشت سرهم آرام و بی صدا با چشمهای نیم بسته و گوشهای تیزی که فقط برای راندن پشه ها گاهی حرکت میکرد سرهایشان را مرتباً تکان میدهند و جلومیروند و جلومیروند، مسافرین درکنج کجاوه و پالکی خوابشان برده بود، سرنشین ها پشت قاطرکز کرده بودند و دستها را جلوی پسالان حمایت ساختن سرشان را روی دودست تکیه داده بودند و چرت میزدند، صدای پای حیوانات مثل صدای آبی که روان باشد مطبوع بود و گاهی که سم حیوانی بسنگی بند میشد صدایش مثل صدای آبی بود که بسنگی برخورد کرده باشد. چارپا دارها حلق بدهان در دو سمت کاروان با قاطرها همقدم بودند و هر وقت یک به چپق میزدند آثر چپق شان در تاریکی مثل ستاره ای که به گوش میرسد صدای دلنگ دلنگ رنگ قاطرها بود که مثل لالائی

مدرهای جوان دل را آرام و خواب و خیال را شیرین میکرد. گاهی هم نا غافل صدای پارس سگی بلند میشد و می فهمیدیم قافله از پهلوی آبادی بی نام و نشانی میگذرد، سگها هر دودی میکشیدند و دمها را علم کرده دیوانه وار بقافله هجوم می آوردند و قیل و قال راه می انداختند و باز از نو دم را لای دو پا زدیده مانند پهلوان زمین خورده سرخ را برمی گردانند و ما را بخدا و بیایان بی سروه شب تاریک می سپردند. گاهی پدرم خودش را بقاطری که من با چادر و چاقو و ربا لای آن خم شده بودم می رسانید و پایم را آهسته قلقلک میداد و چیزی خوراکی از شیرینی یا میوه در مشت می گذاشت و سفارش میکرد که بی خوابت نبرد و از قاطر بیفتی، و باز در تاریکی نا پدید میشد.

تماشای آسمان و دشت و صحرا و کوههای محو و تاریک آن دور دست ها در آن هوای خنک نیمه های شب روحم را تازه می کرد و تماشا می ترسیدم خوابم ببرد و از اینهمه کیف و لذت محروم بمانم. مثل این بود که ستاره های آسمان و شن و خاک زمین و ریگهای جاده و تاریکی شب حرفهای با هم می زنند و من هم محرم رازشان هستم و حرفهایشان را می فهمم و می ترسیدم اگر خوابم ببرد دیگر مرا رفیق راه خود ندانند و بیگانه بشمارند مخصوصاً که گاهی وزش نسیم از آن دور دورها آواز نرمی را می آورد و بریده بریده با کلمه هائی از قبیل

" شیخیزی " ، " خواب و بیداری " ، " پروین " ، " و
درازی شب " ، " هجر " ، " فراق " و " اشتیاق " با عطر
وبوی گل‌های وحشی و علف‌های صحرائی که از مسافت‌های بسیار
بسیار دور میرسد در قضا پخش می‌کرد و دوباره خاموشی دنیا را
میگرفت . هنوز هم که هنوز است وقتی بیاد آن شیها می‌افتم
دل‌م ضعف می‌رود و گریه‌ام می‌گیرد ولی خداوند را سرعزیزت را
با این ولنگاریها بدر آوردم

ندا رسید آسوده باش که شرط شیرازی و اهل فهم و ذوق
بودن همین است ولی من هم از این سخنان تولدت بردم و
اگر شایسته بهشت شناخته‌شده‌ی و به بهشت رفتی خواهی دید که
در آن شیها دریچه‌ای از باغ بهشت موعود بر روی تو گشاده شده
بوده است . حالا برگردیم سرقصه خودمان و عرض‌حالی که
داشتی . معصوم‌دنیس با لابلندی کشید و لبخندی به لطافت
تسیم بهشتی بر لبانش نقش بست و دنیا لهه سرگذشت خود را
چنین آورد :

نزدیکی‌های سمنان و دامغان که رسیدیم جو در
قافله افتاد که وبا آمده است و مردم مثل برگ بید بخاک
می‌افتند . با آنکه از بیراهه زدیم پر وبا بما هم گرفت و چند
نفر از اهل قافله جان درنبردند . مادرک نازنینم هم جان
درنبرد و از آنهایی بود که ناکام ب زیر خاک رفتند . هنوز

آب تربت ب حلقش نریخته بودیم که ، هر چه خاک اوست عمر شما
باشد ، چانه انداخت ، از ناچاری همانجا در وسط بیابان
خاکش کردیم و یک قطعه سنگ بشکل نیم آجری لای سزش بر روی
قبر نشانندیم و تمام اهل قافله دور قبرش را گرفتند و با
حال رقت زیر لب فاتحه خواندند و بقبرش دمیدند و برایش طلب
آمزش کردند .

پدرک بخت برگشته‌ام دل نمی‌کند از ما درم جدا شود .
همانطور روی قبر افتاده بود و اشکش بر روی ریش فلفل تمکیش
روان بود و تضرع کنان می‌گفت بیایید و محض رضای خدا
راضی نشوید که از همسری که یک عمر رفیق و شریک خوشبختی و
بدبختی من بوده جدا بشوم . چطور دلتان گواهی میدهد که
تنها انیس و مونس عمرم را در سینه این بیابان بیمروت
بدست‌گرگ و شغال بسیارم و خودم را هم را گرفته بروم .
بگذارید من هم همینجا بمانم تا این نیم نفسی که دارم
قطع بشود و پهلوی زن ناکامم بخوابم ابدی بروم . . .

آخرش هر طور بود با سم اینکه معصومه را نمیشود تنها
گذاشت و بعنوان اینکه زنت چون در راه زیارت امام رضا
وفات کرده حکم شهید را دارد و الان در بهشت با خواهر امام
غریب محشور شده است زیر بغلش را گرفته از روی خاک بلندی
کردند و برایش انداختند .

از آن روز دیگر دست و دل این مرد بکار نرفت . رنگش
پریده و حتی سفیدی چشمهایش زرد شده بود و گوشتش از زور غصه
روز بروز آب میشد بطوریکه راستی راستی دل سنگ بحالش
میسوخت .

یکی دو منزل به نیشابور مانده بود که صدای بگیر و ببند
بلند شد و تا آمدیم ببینیم چه خبر است که یک دسته ترکمن کوسه
با کلاههای پاخ پاخی و قباهای راه راه همه باتیغ برهنه و
نیزه های دراز دورمان را گرفتند و بنای بزن و ببند و غارت و
بیغمار گذاشتند . من از زور دلهره و تکان جابجا غش کردم و هیچ
نفهمیدم چه بر سرم آمد . همینقدر میدانم که وقتی بخودم
آمدم و چشم باز شد دیدم پهلوی چند نفر زخمی بروی خاک
افتاده ام و کمرم سخت دردمیکنند و معلوم شد که پدرم راهم
با چند نفر دیگر اسیر کرده با خود برده اند و گفته اند دلاک است
و بکار میخورد .

پس از این همه ترس و لرز و پس از داغ مادر و جدائی
از پدر معلوم است که چه حال و روزگاری داشتم . درد قلبی
گرفته بودم که هر روز و هر ساعت ترس آن میرفت که دیگر نفسم
بالا نیاید . از همه بدتر آنکه در بساطم باقی نمانده بود و یک
پول سیاه در دستگام پیدا نمیشد . پدرم قرار گذاشته بود
کرایه قاطری را که سوار بودم منزل بمنزل بپردازم و حالا

چندین روز بود که کرایه عقب افتاده بود و نمیدانستم چه خاک
سیاهی بسرکنم .

چه در دسر بدهم ، وقتی قافله به نیشابور رسید یک جفت
النگو و قلاب رو بندنقره و خرت و پرتی که از مال دنیا برایم
باقی مانده بود همه را با رخت های کهنه مادرم فروختم و
پولش به کرایه مال رفت و بمصرف قوت لایموت رسید و بکلی
دست خالی ماندم .

آنوقت بود که خود را بسن هیجده سالگی در ولایت غربت
تک و تنها و غریب و بیگس سرگردان و بی پناه و بی سرپرست
دیدم و از همه بدتر بیماری هم قوزبالا قوز شده بود ، نه دلسوزی
داشتم که مرا به طبیبی برساند و نه پول مولی در بساط بود که
خرج دوا و پرستار بکنم .

از ناچارى دندان بروی جگر گذاشتم و قید زیارت را
زدم در حالیکه تنها آرزویم این بود ولو با پای پیاده هم
شده خودم را بضریح امام غریب برسانم و آمرزش مادرم و
خلاصی پدر بینوایم را از امام غریب بخواهم . هرچه دست
وپا کردم بجائی نرسیدم و مجبور شدم در همان نیشابور بمانم .
با کمک و راهنمایی یکنفر تا جرنیشابوری خواجه مراد نام که
از اصفهان با قافله همراه شده بود و میگفت دلش بحال من سوخته
است در یکی از خانه های زواری شهر در اطاق تنگ تاریکی

منزلی دست و پا کردم . خواجده مراد مرد سرشناسی بود و صاحب خانه را می شناخت ، پیش از رفتن ضمانت کرد که از عهد پیرداخت اجاره اطلاق نتوانستم برایم او عهده دار میشود و با من خدا حافظ کرد و رفت .

خداوند! هیچ چیز بر تو پنهان و پوشیده نیست و خودت میدانی که من بنده ناشکری نیستم ولی وقتی خودم را با آن حال درکنج آن اطلاق دیدم که از مال دنیا هیچ چیز برایم نمانده بود جز امیدت و جز دو تا پول رنگ و آبی که خودت بمن داده بودی و آن هم دیگر چیز زیادیش باقی نمانده بود آرزوی مرگ کردم و گفتم ای کاش که من هم با مادر عزیزم بخاک رفته بودم و چنین روزی رانمی دیدم .

طرف های عصر بود که خواجده مراد بدیدنم آمد . مقداری خوراکی و یک جفت کفش و قدری هم دوا درمان برایم آورده بود . با آنکه از گرسنگی پاهایم میلرزید لب بخوراکی نزدیم . بنای خوش زبانی و خوش آئیندگویی را گذاشت و هنوز عالم بجانیامده بود که در صد بی آبرویی برآمد . اشکم سرازیر شد و زبانم بند آمد و نمیدانستم چه خاکی بر سرم کنم . وقتی دید که پای عفت و عصمت در میان است و دختری نیستم که زیرا این بارها بروم دوپا را در یک کفش کرد که بیا و صیغه من بشو . گفتم تو بحای پدر منی و اگر زن داشتی اولادت از من

بزرگتر بودند . قیاحت ندارد این حرفها را میزنی ؟
گفت خا طر جمع باش که نه زن دارم نه اولاد و از همسان ساعتی که در قافله چشم بتوافقتا دخا طر خواه و خواهان تو شده ام . و یک دل نه صد دل عاشق بیقرار تو هستم . هر چه انکار کردم استغفر الله گفتم بخرش نرفت و دست مرا در میان دو دست حنا بسته گوشه لوی پشمالوی خود گرفته می .
گفت آب راحت از گلویم پائین نمی رود . نه خواب دارم و نه راحت . دلم میخواهد جان و مال و دارائی خودم را در طبق اخلاص گذاشته تا ر قدم تا زنین تو بکنم و خدا خودش گواه است که اگر از ترس و لنگاری مردم فضول این شهر نبود اصلا همین امشب اسباب عروسی خودم را با تو فراهم می .
آوردم ترا می گرفتم . ولی افسوس که در این شهر سرشناسم و کس و کار بسیار دارم و میترسم اسباب حرف مردم و باعث دردسر و زحمت تو دختر باجان برابر خودم بشود و لهذا خیر و صلاح تو و خودم را نقدا در این می بینم که دست نگاه دارم تا موقعش برسد و فعلا توصیغه من بشوی و همین که آنها از آسباب افتاد و سر صداها خوا بید بطور دلخواه عروسی مفصلی براه بیندازیم .

انکار از من و اصرار از او . هر چه می گفتم نه ، او میگفت آری . روزها گذشت و دست بردار نشد و مدام بسر

سماجت میا فرود . عاقبت گول جوانی وبی تجزیگی را
خوردم ورضا دادم . وقتی چشم باز شد که خود را صیغه او
دیدم . به هیچیک از وعده هائی که داده بود عمل نکرد . لر
شده بود و دیگر زبان مرا نمی فهمید .

در جواب حرفهایم خنده های مسخره آمیز تحویل میداد
و مدام به بهانه تازه ای سرم را بطاق میکوبید و امروز
و فردا میکرد .

وقتی زیاد سر بر سر گذاشتم و زبانم قدری دراز شد
یک دفعه آن رویش بالا آمد و صدایش را که کلفت بود کلفت تر
کرد و گفت دختره بی شرم خفه شو . تو دخترک دلاک را با این
توقعات چه کار . یادت رفته است که از گرسنگی میمردی و
اگر من نبودم معلوم نبود شب در کدام خرابه سرت را به
زمین بگذاری . تا آب زیر پوستت آمد زبانت نیم گز دراز
شده و از من شیر مرغ و جان آدم توقع داری ؟ راستی که
مثل تمام عراقی هائی حقوق و نمک ناشناسی و حقت همان
بود که گذاشته بودم تو این شهر غربت در گوشه کوچیه و تسوی
لجن جویها بمیری و احدی بفریادت نرسد .

گفتم ایکاش مرده بودم و فریب چون آدم خدا شناس
بی نام و ننگی را نخورده بودم . چشمهایش از حدقه در آمد و
از جا برخوایسته مثل اینکه بخواد مرا زیر لگد خرد و خمیر

کند بطرف من جلو آمده گفت بخدا وندی خدا اگر بیش از این
فضولی بکنی با همین لگد چنان توشکمت میزنم که از جا
بلند نشوی . حالا که چنین شدیدان که املا من در این شهر
دو تا زن عقدی و هفت تا پسر و دختر دارم که کوچکترین آنها
از تو بزرگتر است . اگر بهمین راضی نیستی گورت را گم کن
و بهر جهنم درهای میخواهی برو خدا بیمراهت . . .

دوروز و دوشب تمام آب از گلویم پائین نرفت و به
قدری اشک ریختم و تو سر خودم زدم که نزدیک بود کور بشوم .
باز ول کن معامله نبود و روز سوم بود که با صورت منحوسش
پیداشد . برایم یک جفت گوشواره آورده بود و بقول خودش
میخواست با من آشتی بکند ولی همین که دستگیرش شد این تو
بمیری از آن تو بمیری ها نیست و دیگر آتش با من بیک جو
نمیرود صا حبا نه را صدا کرد و پا نزده روز پیشکی کرایه اطاق
مرا داد و مختصر پولی هم لب طاقچه گذاشت و گفت حالا آنقدر
گریه کن که از چشمت خون بیاید و در را پشت سرش بهم کوفت
و رفت و دیگر روی ادبارش را ندیدم که ندیدم .

از قضا فردای آنروز بحمام رفتم . داشتم بدنم را
کیسه میکردم که ناگهان صحن حمام پر شد از یک بز زنه های
لخت و نیمه لخت تا آدمم بفهمم چه خبر است که ما نندکر گهای
آدمخوار بر سرم ریختند و حالا نزن کی بزن . همین قسدر

فهمیدم که زن خواجه مراد است و نمیدانم از کجا خبردار شده بود که من در آن حمام و باکس و کار و خواهر خوانده‌هایش راه افتاده بودند. پتیاره تمام عیاری بود. در حیوچه هجوم کلاه‌گسی که بر سر داشت افتاد تو طاس آب و این هم خشم و غضبش را زیادتر کرد. با آن سرطاس و هیکل قناس دندانهایش را بقروج قروچه انداخته بود و با چشمان خون گرفته‌ای که زهره آدم از دیدن آن آب میشد لکدبه پسر و پهلویم میزد و میگفت ای قحبه سوزمانی ای لوند هر جائی خیال کرده بودی که اینجا هم شیراز است که آمده‌ای مرده‌ها ما را از راه دربیری. چنان مزدت را کف دستت بگذارم که دیگر ثا عمر داری بایت به این طرفها آشنا نشود. هر چه التماس کردم بخرچشان نرفت هر چه فریاد زدم که اولاً من دیگر با شوهرنا مرد تو کاری ندارم و ثانیاً او بود که پدر مرا در آورده این روز سیاه نشاند تو گوششان فرو نرفت. فحشهایی میدادند که قاطرچی نمیدهد. بقدری با دلوچند و ته طاس و کاسه حنا بسرو مغزم کوبیدند و با ناخن و چنگال تن و بدنم را خراشیدند و با گاز و تیشگون سروسینه و ران و بازویم را خونین و مالین کردند که از حال رفتم و همانجا روی سنگ حمام مثل جسد بیجان افتادم و یک نفر مسلمان پیدا نشد که بپرسد که چرا میزنید ...

وقتی بحال آمدم و چشمم باز شد دیدم سرتا پایم کبود شده و پراست از زخم و جراحت و قدرت جنبیدن ندارم. ضمناً معلوم شد که برای خالی نبودن عریضه در همان حیص و بیص خلخال پایم را هم با گوشواره‌هایم و یک تکه از لاله گوشم کنده‌اند و برده‌اند.

بهر زحمتی بود با کمک دلاک و جامه دار حمام خودم را با حال زاری بخانه رساندم و نشان بهمان نشانی که یک ماه آنگار تو رختخواب افتادم و خونابه‌قی کردم و گرفتار تب و سرگیجه بودم تا رفته رفته بزور دوا و درمان جراحات بدنم بهتر شد و حالم قدری بجا آمد و رمقی گرفته و توانستم برخیزم و سرپا بیایم.

از فردای همان روز بهر دری زدم که شاید کاری پیدا کنم دستم بجائی بندند. حتی به کنیزی و آشپزی نیز به منت حاضر بودم و کسی مرا نخواست. از شما چه پنهان از بس عزیز دزدانه پدر و ما درهم بار آمده بودم کاری هم که کار باشد از دستم ساخته نبود خصوصاً که حالا دیگر از زور غم و غصه غلیل و ضعیف و ناتوان هم شده بودم.

طولی نکشید که مبلغی هم بزن بی چشم و زوئی کسه صاحبخانه‌ام بود از بابت اجاره اطاق بدهکار شدم. سلیطه‌ای بود رند و مال و همه کاره و همه فن حریف و از آن بی ائصار.

های سنگدلی بود که از آب کمره میگیرند و برای نیم دینار حاضرند خون بپا کنند. وقتی دیدم مطالبه فایده ندارد و آه در بساطم نمانده است و دستش بجائی بند نیست از دستم بیه کلانتر شهر که با هم سروسرها داشتند عارض شد و از همان روز کارم بدست کلانتر و داروغه و شاگرد داروغه و عس و شهنه افتاد. ای کاش صدبار جوان مرگ شده بودم و با این جماعت رذل و پست فطرت سروکار پیدا نکرده بودم.

آمدند که با یدبیا ئی پیش کلانتر. بقدری مهیب بود که از دیدنش گرده ام تیر کشید. مالک دوزخ بود که با آن قیافه جهنمی و آن هیکل و ریخت میرغصبی برای عذاب جان من بالای آن کرسی پاها را رویهم انداخته نشسته بود و شاخ قوچی خود را میتابید. بمحض اینکه چشمش بمن افتاد دیدم چشمکی بیک نفر از زیر دستها یش زد و گفت نقدا که سرم شلوغ است. نگاهش بدارید تا وقتی سرم خلوت شد شما خودم بکارش رسیدگی کنم.

انداختندم توی اطاقی و در را برویم بستند اطاق مجللی بود و تعجب کردم که چه فرشها و ااثا شیه جا سنگینی دارد. ساعت ها گذشت و احدی بسراغم نیا مدوداشت خوابم میبرد که در باز شد و کلانتر وارد شد. در را از توجفت کرد و از پشت پرده ای که اطاق را از صندوقخانه جدا میکرد سینی مسی بزرگی را کسه

شیشه های رنگارنگ و از هر نوع مزه و خوراکی روی آن چیده بودند پیش کشیده در وسط اطاق در جلوی من گذاشت و در کمال آرامی کلاهش را از سر برداشت و کمرش را باز کرد و پهلوی من پهن شد و چشمهایش را تو چشمهای من دوخت و پس از آنکه مدتی با نگاه خریداری مرا و را ندا ز کرد گفت بده خوش آمدی تو در این شهر مهمان ما بودی و ما نمیدانستیم. خوب بگو ببینم اسمت چیست و از کجا آمده ای و در این شهر چه کاروباری داری.

بنای تضرع و زاری را گذاشتم که دختری یتیم و بیچاره و بی کس و بی یار و یاورم و از راه دور به این شهر افتاده ام و غریب این دیارم. گفت اینکه حرف نشد. دختر جوان و ما - شالله ما شالله شاداب و زیبا و دلربائی مثل تو نبایدی - یار و یاور باشد. مگر من مرده ام که میگوی یار و یاور ندارم. استغفرالله استغفرالله. تا من زنده ام روی تخم چشمم جایتم میدهم و راضی نمیشوم که از پای مورچه آزاری برسند نازنینت برسد. خیر، خیر...

نمیدانستم چه جواب بدهم و درست نمی فهمیدم مقصودش چیست ولی همینقدر بود که بوی خیری از حرفها و تعارفهایش نمی شنیدم.

چشم هایم را پائین انداخته به نقش و نگار فرش اطاق خیره شده بودم و مثل ناودان اشک میریختم. گفت گریه برای

چه . غوره چلانیدن چه ضرورت وفایده ای دارد و دستمال از جیب در آورده مشغول پاک کردن اشکهای من شد . سپس گیلان را دو سه بار پشت سر هم از عرق پر کرده سرکشید و سبیل هایش را با پشت دست پاک کرد و با زگیلاش را پر کرده بمن تعارف کرد و گفت اینرا به سلامتی من و خودت بخورتا ببینم وضع روزگار از چه قرار است و باید چه فکری بحال تو بکنیم .

بنای قسم و آیه را گذاشتم که لب من هرگز به این جور چیزهای حرام نرسیده است و سرم را بپرند لب نخواهم زد . قاه قاه بنای خنده را گذاشت بطوریکه طبلهء شکمش چندین بار جلو آمد و عقب رفت و گفت بسیار خوب حرفی نداریم میخواهی عرق نخوری نخورمختاری ولی مزه که دیگر حرام نیست و بنا دست خود از نان و کباب سیخ لقمهء کلانی ساخته بزور در دهنم گذاشت و بانوک انگشت چانه ام را نوازش داد .

مختصر کلام آنکه آن شب را در همان اطاق با کلانتر نیشابور بسر بردم و خاکم برفرق که از فردای آن شب بدست یاری کلانتر و وابستگانش دلبره جانی آن شهر گردیدم .

کلانتر مرا بیک نفر از سرگزمه های شهر که از اولدالزناتر و ردلتر خدا بنده خلق نکرده سپرد و گفت جان تو و جان این دختر ، باید از خدمت گزاری با و بسوزنی فروگذار ننمایی و هر روز مرا از حال و روزگار او با خبر سازی .

بعدها معنی این سفارشها بر من معلوم گردید و فهمیدم که در واقع مرا به او در ازای مبلغ معینی در روزا چاره داده است . معاملهای که این بی انصاف بی همه چیز با من میکرد با سگ نمی کنند . هر روز مست و لایعقل سرمیرسید و در مقابل آشنا و بیگانه بنای بد حرفی و هتاکی را می گذاشت و بقدری بد و بیراه با رم میکرد و فحشهای رکیک و دشنامهای هرزه میداد که از خجالت دلم میخواست زمین دهان باز کند و تو زمین فرو بروم ، میگفت من از سر آفتاب بسر آفتاب باید از بابت تو مبلغی پول نقد به کلانتر تحویل بدهم و الا قسم خورده است پوست از کله ام بکند و تو ادباری هم بجز ناز کردن و عفت و عصمت دروغی فروختن کاری از دستت ساخته نیست .

یکروز کشان کشان مرا بزندان شهر برد و زندانی هائی را که زنجیر بگردن و غل بپا داشتند نشان داد و گفت به شاه ولایت قسم اگر از فردا روز بروزمبلغی را که گفتم معامله نکرده باشی و تحویل ندهی بکراست می آورم همین جانا و سرنوشتت همین خواهد بود که بچشم خودت می بینی .

خاک بر دهنم ، ولی پروردگارا اگر اینجا در ددل نکنم کجا خواهم کرد و اگر شرح بدبختی و سیه روزی خودم را با تودر میان نگذارم باکی در میان خواهم گذاشت . خیلی مقاومت کردم ولی شمیری نبخشید و عاقبت کارم بجائی رسید که هر روز

چه بخوام و چه نخواهم با یستی جواب چندین نفر مردالذنگ
ناشناس را بدهم . رویم سیاه از همه بدتر آنکه کم کم به این
کار معتاد شدم و یک روز خبردار شدم که رفته رفته برای خود
در شهر اسم و رسمی پیدا کرده بودم و صاحب سروسامان و برو و
بیائی شده بودم و با اسم معصومه شیرازی طالب و خواهان زیاد
پیدا کرده بودم و خانها م و عده گاه بزرگان شهر شده بود که
پنهان یا برملا در ازای مبلغ معینی شبها را در خوابگاه من
بسر میبردند .

پرده دوم

وقتی کلام معصومه بدینجا رسید ، مثل آدمی که نفسش
تنگی کند چندین بار نفسهای دور و درازی کشید و آب دهان
را قورت داد و آنگاه در میان جمعیت انبوهی که گرداگرد
ایستاده و دو گوش شده منتظر بودند ببینند دنبال او سرگذشت از
چه قرار است نگاه تیز و تندش را که مانند تهاجمات اعملاق روح
نفوذ می کرد بصورت آخوندنیشا بوری معلوم الحال دوخته
قدمی چند بطرف او نزدیک شد و در حالیکه با نوک انگشت او را
نشان میداد گفت بار الهی تو خودت خوب میدانی ولی شاید
این جماعت با او رنگند که از جمله کسانی که در همان اوقات
از نزدیک مرا شناخت یکی هم همین شخص جی و حاضر بود .
یک شب بدون آنکه بدانم مرا بکجا میبرند با هزار ترس
و لرز و با یکدستی احتیاط مرا محرمانه بمنزل همین آقا بردند .

www.adabestanekave.com

بجای نقاب خودم پا رجه خشن سورمه‌ای رنگی بسرو صورتم بستند و بجای کفشهای خودم یک جفت پاپوش شبیه بنعلین که پیرزنها پا میکنند به پایم کردند و از کوچه و پس کوچه عبور دادند. در خانه‌ای باز بود و پس از گذشتن از هشتی تاریکی و دالان درازی وقتی وارد اطاق شدم خودم را ناگهان تک و تنها در مقابل همین شخص دیدم. عمامه‌اش سرش بود و عیالیش دوشش بود و شکم را جلوداده در صدر مجلس گردنشسته بود. چهار طرف اطاق پر بود از کتاب. آخوندک دیگری که معلوم بود محرم آقا است خدمت میکرد و او هم وقتی کارش تمام شد رفت و ما را بکلی تنها گذاشت.

چه چیزها که آن شب ندیدم و چه عوالمی که طی نکردم. به حلال و عظمت خودت قسم اولین کسی که مزه عرق و شراب را بمن چشاند همین شخص بود. هر چه باه و امتناع کردم و قسم و آیه خوردم که تا بحال لب با این چیزهای حرام تر نکورده‌ام بخرجش نرفتم و خنده تحویل داد و جان من و مرگ من قسم داد و گفت من خودم ملا و مجتهدم و حق فتوی دارم و خودم بتو اجازه میدهم که بخوری و خدا و پیغمبر را گواه گرفت که در این روز قیامت در مقابل تو گنا هاش بگردن او خواهد بود.

در اینها معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داد و گفت آیا این حرفهایی که میزنم راست است یا دروغ. اگر سرموئی

خلاف داری بگو خلاف است. اگر یک کلمه‌اش دروغ است بگو دروغ میگوئی. ای بی‌مروت و بی‌دین. آیا هیچ بوی حیا و قباحت بدماغت رسیده بود. بگو هیچ از خدا و روز قیامت نمی‌ترسیدی که هیچ دختر بیچاره‌ای از دست تو گرگ درنده در تمام شهر در امان نبود. آیا هیچ خاطر هست که آن شب در همان اطاقی که از قرار معلوم محضر شرعی تو بود چها افتضاحی در آوردی. یاد است چطور چهار دست و پا ز راه افتادی بودی و مرا پشت خودت سوار میکردی و با زانو و کف دو دست دور اطاق راه میرفتی و هن راه می‌انداختی. آیا آن رقص‌های شتری در خاطر هست. آیا خاطر هست که چطور برای تقلید و خنده آخوند میشدی و مرا مثل عروسی که بخواهند عقد عروسیش را جاری کنند رو بروی خودمی. نشاندی و اسم و رسم را می‌پرسیدی و انکحت و زوجت میخواندی و از جیب ارباب کیسه پولت را درمی‌آوردی و برای اینکسه "بله" بگویم با اسم "زیر لبی" سکه طلا توده‌ها نم‌می. می‌گذاشتی. چه با زیبا که در دنیا وردی. هر چه من بیشتر خجالست میکشیدم تو خنده‌ات بلندتر میشد و وقتا ختت بیشتر. خوب من دختر بدکاری بودم و برای پول بمنزل تو آمده بودم ولی آخر میهمان تو بودم و غریب و بی‌کس بودم تو چرا رحم و حیا و مروت را بونکرده بودی...

آخوند شرم‌آلوده سر بزیرا نداخته بود و رنگ از رویش پرید

زبان‌ش بند آمده بود و جرئت نمی‌کرد سرش را بلند نماید. دهانش با آن لب‌های کلفت که گوئی دوزالو رویهم بسته بودند باز میشد و نیم بازمیشد و بهم میرفت و صدائی بیرون نمی‌آمد. پیشانی‌ش مثل شیشه پنجره‌ای که دانه‌های باران بر آن نشسته باشد عرق شده بود و دستش بالا نمی‌رفت که عرقش را پاک کند.

معصومه نگاهش را از او برنمی‌داشت و مثل اینکه بخواهد با آتش نگاه او را سوزاند چشمها را با و دوخته و ساکت استساده بود. پس از مدتی که سکوت دنیا را فرا گرفته بود از نو بداحترام صورت را بجانب دستگاه بازخواست گردانده دنبال‌ه سخن را چنین آورد.

بارالها، آن شب بدترین شب عمرم بود. آن شب بود که مزه عرق را چشیدم و از همان تاریخ عرق خورحسابی شدم و با این زهره لاهل که اقلای غم و غصه را یکی دو ساعت میبرد و فراموشی می‌آورد و مثل حرف راست است که دل آدم را مانند آتش می‌سوزاند و چون چراغ روشن میکند الفت را بجائی رساندم که رفته رفته تنها انیس و مونس و یکتا رفیق شفیق من شیشه عرق شد و بس.

تنها دلخوشیم وقتی بود که سرم فارغ میشد و تنها می‌ماندم. آنوقت درها را می‌بستم و لباسی را که برای پذیرائی

مهمانهای ناشناس پوشیده بودم با تنفر می‌کندم و لباسهای قدیمی ساده و پاک و ظاهراً خودم را که بیا دیود دوره‌های گذشته بی‌گناهی و معصومیت در گوشه صندوق نگاهداشته بودم می‌پوشیدم و سرو صورتم را مثل آدمهای وسواسی غسل میدادم و تطهیر میکردم و چراغ را روشن میکردم و گاهی بسکوت و گاهی بمصدای بلند با خودم چه حرفها و درد دلها و راز و نیازهایی که نمی‌کردم. کم‌کم ملال روزانه برطرف میشد و مثل این بود که آدم دیگری شده باشم و روح تازه‌ای در بدنم دمیده باشند. چراغ دلم هم روشن میشد و دماغی پیدا میکردم و هوای عرق نوشی بسرم میزد. شیشه و پیاله را در میان می‌گذاشتم و بسا فکرهای دور و دراز خود خلوت میکردم.

آنوقت بود که آوازهایی را که از سمیرم و از آن دوره‌ها بیادم مانده بود با همان لهجه و ولایت خودم بیواش بیواش می‌خواندم و پی در پی آنقدر گیلانهای عرق در حلق و گلویم خالی میکردم که هوش از سرم میرفت و از خود بیخود میشدم و مانند غش همانجا بزمین می‌افتادم و مثل لنگه در تاصلات ظهیریک پهلومی خوابیدم.

پروردگارا، خودت امر فرمودی که حرفهایم را صاف و پوست‌کنده بعرض برسانم. پروردگارا همان اوقات بود که چون هیچکدام ازین نامردهائی که با من مراوده کرده

بودند نخواستند زیرا بر برونند مجبور شدم در مدت هجده ماه
سه بار بچه بیندازم . بخدائی خودت قسم که هر بار مرگ را به
چشم خود دیدم و افسوس که با زنده ماندم . زبان و بیان من
از عهده بر نمی آید که شرح عذاب بچه انداختن را بگویم ولی
زبانم بریده باد ، اگر یکبار بچه انداخته باشی می فهمی چه
میگویم و هرگز راضی نخواهی شد که ما زنها بیچاره اینطور با
عزرائیل رو برو شویم و زنده زنده تلخی مرگ را بچشیم .
الهی ، حالا که حرف زن بمیان آمد ، زبانم لال ، بگذار
بگویم که اصلاً در خلقت شما دخترهای حوا ظلم شده است .

بارالها ما زنها مگر بچه های صیغهای خلقت هستیم .
مگر دختر چه گناهی کرده که وقتی زن آبستن میشود مدام دعا
میکنند که خدا یا دختر نباشد . برای چه ما زنها باید هر ماه باج
ضعف و ناتوانی خود را بصورت مقداری از خون خودمان نثار
طبیعت غدار بکنیم . آمدیم و راستی عقلمان کوتاه و گیسماً
دراز باشد ، تازه تقصیر با کیست . میگویند اهل مکر و خدعه ایم .
اگر مکار بودیم اینطور ذلیل نمیشدیم . هنوز عروسکیم که
عروس میشویم و هنوز دهانمان بوی شیر میدهد که باید بچه شیر
بدهیم . کدام حیوانی است که نه ماه تمام آبستن باشد و
کدام جانوری است که بچه اش را یکسال و دو سال شیر بدهد .
اگر یک مرد پیدا میشد که سنگی بوزن یک بچه به شکم خود ببندد

و نه ماه تمام با خود بکشد آنوقت معلوم میشد که ما زنها نه ماه
تمام چه میکشیم و چطور جانمان به لبمان میرسد تا بچه بدنیا
بیاید و هنوز نفس تازه نکرده ایم که دوباره باید از سر بگیریم .
خدا یا چه عیبی داشت که ما زنها هم مثل پرندگان تخم
می گذاشتیم و چند صباحی روی تخم می خوابیدیم و بچه در
می آوردیم . اگر پدرمان میدهد ما در باید جان بدهد تا بچه
دندان در بیاورد و راه بیفتد و نان خوردن و نان پیدا کردن
را یاد بگیرد . خدا و ندا ، العیاذ باللہ اگر مزه زن بودن را
میچشیدی یا اصلاً زن خلق نمیکردی و یا طوری خلق میکردی که
سزاوار عدالت و رحمانیت تو باشد . خدا و ندا ، حرف تو حرف
آمد و از مطلب دور افتادم . عذر تقصیر می خواهم و بر میگردم
بقصه خودمان . مخلص کلام آنکه از بس عرق خوردم و بچه
انداختم و بی خوابی کشیدم مختصر رنگ و آبی هم که باقی
مانده بود از دست رفت و زرد و نزار و لاغر و رنجور شده بودم و
از آنوقت ببعد کمتر اتفاق می افتاد که کسی به سراغم بیاید .
رفته رفته کار بجائی کشید که هفته هفته کسی بسروقتم
نمی آمد و روز بروز هم علیل تر و ضعیف تر میشدم . از ناچاری
داروندارم را تکه بتکه همه را به قیمت آب جو فروختم و همه را
خرج حکیم و دوا کردم . عاقبت روزی رسید که دیگر احدی
اسم را بزبان نمی آورد و میترسیدم اصلاً در آن گوشه غربت

زمین گیر و بستری بشوم و کسی نیا شد یک قطره آب به گلویم
بریزد و اگر مردم چشم را ببندد .

تنها کسی که بمن وفادار مانده بود جوانی بود از اهل
کازرون که در همان سفری که با پدر و مادرم از سمیرم به مشهد
میرفتیم در قافله ی تیم چارپا دار بود و با ما آشنا شده بود و
از آن تاریخ بی چند روز گذارش به نیشابور می افتاد هر طور
شده بود سراغ مرا می گرفت و سری بمن میزد .

جوانک خپله شوخ و خوش سیمائی بود ، کبک مکی و
آبله رو ، بقدری خونگرم و تودل برو و خوش خنده بود که ممکن
نبود کسی او را ببیند و خوش نیاید . گذشته از خوشمزگی و
متلک گوئی و پرنمکی تا دلت بخواد خدمتگزار هم بود و حتی
برای مردم بیگانه هم محال بود کاری از دستش ساخته باشد و
مقایقه کند . بقدری دست و دل این جوان پاک بود که بمحض
اینکه آدم چشمش به او می افتاد و دودقیقه با او همکلام میشد
دلش میخواست جان و مالش را بدست او بسپارد . معلوم بود
که شیر حلال خورده است و از صبح تا شام توقافله منتظر بود که
خرکدام مسافری در گل بماند و کار کدام مسلمانی گره بخورد
تا با تمام قوای خود کمک و گره گشایی بکند . اسمش محمود
بود و نمیدانم چرا به محمود گلابی معروف شده بود .

همان وقتی که در مسافرت به مشهد از راه ناچاری محبور

شدم در نیشابور بمانم خیلی دست و پا کرده که کارم را طوری
راه بیندازد که بتوانم با همان قافله خودم را به مشهد برسانم
و وقتی دید که از دستش ساخته نیست با من خدا حافظی کرد و
سپرد که هر کجا منزل کردم نشانه منزلم را به دالاندار
کاروانسرای عراقی ها بدهم تا هر وقت گذارش به نیشابور
افتاد به دیدنم بیاید . اشک تو چشمهای ریز و پرمهر و حرارتش
جلقه بسته بود و صورتش سرخ شده بود و میگفت مبادا فراموش
کنی . بهمان امام رضائی که بزیا رتش میروم هر جا باشم به
یادتو خواهم بود و امیدوارم در مراجعت از مشهد بتوانم
اسباب حرکتت را به سمیرم فراهم کنم .

افسوس ! وقتی به نیشابور برگشت که به جهاتی که گفتم
و میدانید از صرافت برگشتن به سمیرم افتاده بودم . علی-
الخصوص که پس از هزاران خون دل که برای بدست آوردن خیری
از نامزدم کریم ، خوردم معلوم شد که در زمستان بیست
بسیاری در سمیرم افتاده بوده طاق دکان زیر بار برف
نشست کرده است و جسد بی جان جوان ناکام را پس از دو روز
از زیر هوا ربیرون آورده اند . حالا کاری نداریم کسی از
شنیدن این خبر چه اشک ها که نریختم و چطور دو شبانه روز یک
قطره آب و نان از گلویم پائین نرفت و چیزی نمانده بود که
من هم بروم با مادر و پدرم و با کریم محشور بشوم . ولی

خداوند معلوم میشود خودت خواسته بودی که زنده بمانم و زنده ماندم .

از همان تاریخ بعد هر جا و در هر حالی که بودم هر طور شده بود دالاندار کاروانسرای عراقی ها را از محل و سکنای خودی خبر نمی گذاشتم و محمود هم سالی ماهی هر وقت گذارش به نیشابور می افتاد اول کاری که میکرد این بود که مرا پیدا کند و بکراست بر وقتم بیاید .

هیچ وقت دست خالی نمی آمد . از هر شهری که قافله از آنجا گذشته بود برایم سوغات می آورد . گنجه ام از آنچوچک شیراز و خرما ی حیرفت و مگوی بنادر و حنای خبیص و لیموی عمان و آب لیموی جهرم و گز اصفهان و عطر قمصر و پارچه های بزد و کاشان سمور ایام پر شده بود .

عموما سالی یکبار ، ولی گاهی هم بختم میزد و دوبار ، سراغم می آمد . کم کم مثل گنجشکی که بترباک معتادش کرد باشد بقدری به این جوان خو گرفته بودم که اگر خدای نخواسته موسم میگذشت و خبری از او نمی رسید درست و حسابی مریض بستری میشدم . اما چه خوب بود روزی که سرزده در را میزد و وارد میشد . بقدری ذوق میکردم که گوئی پدر و مادرم زنده شده اند و بدیدنم آمده اند . هر روز خدا صبح که چشمم از خواب باز میشد اولین آرزویم این بود که آی چه خوب بود که در خانه

باز میشد و سرو کله محمود با آن صورت کک مکی و آن چشمهای خندان و وفادار پیدا میشد . چه بسا شبها که خوابش را میدیدم . خواب میدیدم که روی قاطر سوالم و افسار قاطر بدست محمود است و افسار را روی شانه اش انداخته و میکشد و بدون آنکه او یک کلمه حرف بزند و یا من یک کلمه حرف بزنم بصدای او از زنگ کاروان روانیم و هی میرویم و هی میرویم .

دلیم میخواست این خوابها آخر نداشته باشد و بمحض این که بیدار میشدم و میدیدم که خواب بوده ام و خواب میدیده ام با میدا اینکه شاید باز هم خواب ببینم چشمهایم را می بستم و سعی میکردم که خوابم نبرد .

همان سفر اولی که از مشهد بزرگشت بمحض اینکه چشمم بچشمش افتاد احساس کردم که دستگیرش شده است که کار و بار و روزگارم از چه قرار است و چه نانی میخورم ولی بسا و بفرمائید که از بس این جوان نجیب و خوش قلب و با صفا و با حیا بودا بدای بروی خودش نیاورد و چنین وانمود کرد که هیچ ملتفت نشده است و سرسوزنی زفتار و کردارش را نسبت به من تغییر نداد .

چه زمانی که فقیر و بی چیز بودم و در آن اطاق تنگ و تاریک و در آن خانه ادباز زواری منزل داشتم و چه بعدها که برای خودم صاحب دم و دستگاہی شده بودم و خانه و زندگی

وسرو سامانی بهم زده بودم . برای محمود ابدافرق نمی‌کرد
 وارد که میشد اول مثل برادری که صورت خواهرش را ببوسد سر
 و صورتش را میبوسید و بعد از آن سوغاتی هائی را که برایم
 آورده بود یک بیک با هزار غنچ و دلال و با یک دنیا ادا و اطوار
 و حرفهای خوشمزه و مضمونهای خنده دار از خرچین درمی آورد و
 تحویل میداد و بعد آنها را بدست خودش پهلوی سوغات های
 سفرهای پیش در گنج جا میکرد و آنوقت میرفت و صورتش را
 می شست و موهایش را شانه میزد و گرد و خاک لباسش را میگرفت
 و می آمد و میگفت تنقلات چه داری و می نشستیم و بگو و بخند
 مشغول صحبت و اختلاط و درددل میشدیم . مدتی اواز احوال
 من می پرسید و زمانی من از احوال پرسی میکردم و بعد باید
 قصه مسافرتها و سرگذشت هاییش را به تفصیل برایم بگوید و
 اصرار داشت که چیزی را ناگفته نگذارد و بشوخی می گفتم :
 " محمود ! میداد صیغه ای گرفته باشی از من پنهان بداری
 راست بگو ببینم در این شهر و قصبه هائی که از آنجا عبور
 کرده ای چندتا کور و کچل راه انداخته ای ؟ " خنده را سر
 میداد و میگفت من مثل سنگ و گربه ام و اگر بنا شود بچه راه
 بیندازم هفت تا هفت تا راه خواهم انداخت و دوسه تا از آنها
 راهم به نیش میکشم و برای تو سوغات خواهم آورد .

وقتی دیگر از شوخی و مزاح خسته میشدیم محمود کلاه

نمدی خود را مانند نیک زیر بغل میگرفت و با تلنگرانگشت ها
 رنگش را میگرفت و صدای دو گره گرم و گیرائی که داشت
 بنای آواز را می گذاشت و به لهجه های مختلف از شیرازی و
 اصفهانی و لری و کردی و گیلکی چه آوازه ها و ترانه هائی که
 نمی خواند .

میگفتم گلایبی جان حالا دیگر رنگ و تصنیف بنسی است
 برایم آن شعری را که شبها در قافله میخواندی بخوان " سرش
 را روی دستش تکیه میداد و یک دفعه آهنگ آوازش بقدری سوزناک
 میشد که به شنیدن آن تارهای قلبم به لرزه درمی آمد و ملایم
 این ابیات را می خواند :

شب شنبه زکرمان بار کردم

چه بد کردم که پشت بریا رکردم

رسیدم بر لب آب ضاهان

نشستم گریه بسیار کردم

آنوقت مجلسمان رنگ دیگری میگرفت . هردو ساکت و

صامت و محزون و مهموم میشدیم و بدون آنکه متوجه همدیگر

باشیم هرکسی میرفت تو نخ عوالم خودش . چشمهای محمود

مثل چشمهای کسی که بالای تپه ای نشسته باشد و از دور محو

تماشای خورشید در هنگام غروب باشد ریز میشد و دیگر مژگانش

بهم نمیخورد . معلوم بود که فکر و خیالش بجا های خیلی خیلی

دور دست افتاد است . جاهاشی که آدم نمیداند آنها را سه
بیداری دیده یا در خواب جاهاشی که معلوم نیست اصلا وجود
دارد یا وجود ندارد ، جاهاشی که انسان دلس میخواهد آنجا
باشد و آنجا سمانند و آنجا بمیرد . محمود در چنین عوالمی سیر
و سیاحت میکرد و به تماشای صحن دنیاشی مشغول بود و من هم
به تماشای او . هیچ دلم نمی آمد چرخش را پاره کنم و مانند
تازی شکاری خسته ای که به پای شکار فراری نرسد هر چه فکر و
خیالم تقلا میکرد که به اندیشه گریز پای او برسد نمی رسید .
آنوقت بود که از خدا میخواستم که هم من و هم محمود هر دو
همانجا سنک میشدیم و هزارها سال هر دو هم بطور باقی می
ماندیم .

وقتی شب به آخر میرسید و موقع خوابیدن میرسید نمدی
را که همیشه بجای لحاف و دوشک با خود داشت نخود می کشید و در
گوشه اطاق می افتاد و صبح اذان هوز هوا روشن نشده بود
که به آهستگی آمده مرا بیدار میکرد و میگفت معصومه قافلله راه
میافتد و من باید بروم . ترا بخدا می سپارم و اگر عمری باقی
باشد بخواست بروردگار با زبیر و قنتت خواهم آمد . گاهی اصلا
بدون آنکه مرا بیدار کند در خانه را با زبیر و قنتت صدای بی
ندا میرفت تا کی باز روزگار را و راه نیشابور بیندازد و از
دیدار خود من غریب و بیگس را که در این دنیا کس و کارم منحصر

بها و شده بود شاد و خوشحال بسازد .

چند سالی گذشت و با زاقبال یاری کرد و گذار محمود به
نیشابور افتاد مهمان از جان عزیزتر خودم بود . بعد از
آنکه تا دلتان بخواهد گفتم و شنیدیم و شوخی کردیم و
خندیدیم . بطور شوخی و مزاج پرسیدم که گلابی جان ! آیا
هیچ دلت نمی خواهد یک دفعه بغل خواب من بشوی . با کمال
سادگی جواب داد که معصومه جان من پدر و مادر ترا شناخته ام
و صدبار نمک پدرت را چشیده ام و مادرت که خودم وقتی میمرد
چشمهاش را بستم همیشه میگفت محمود در حکم پسر من است و
خود من از همان ساعتی که در راه آباده ترا بالای آن قاطر
دیدم و کفشت را که از پایت در آمده و افتاده بود پیدا کردم و
آوردم بدست خودم بی پایت کردم همیشه به چشم برادر خواهری
بتونگاه کرده ام و انگهی اساسا هم در خط این جور کارها
نیستم و فرصت و مجالش را هم ندارم و همین قدر که بختم
بزند و سال و ماهی یکبار دیدار عزیزت نصیبم بشود کلام را
بآسمان می اندازم .

محمود میرفت و تنها میماندم و بخوبی احساس میکردم
که تنها اوست که در این دنیا وقتی هم فرسنگها از من دور
است باز بفکر من است و خواب مرا می بیند و برای تندرستی
و آسایشم دعا میکند و بخود من علاقه مند است نه بتن و بدن و به

من هم شبها وقتی فکر محمود بسرم میزد دیگر خواب از سرم می پرید و بر میخاستم و چراغ را روشن میکردم و ششبه عرقی را که همیشه از محمود پنهان می داشتم بیرون می آوردم و تمام سوغاتی هایی را هم که گلابی عزیز در هر سفر برایم آورده بود و همه را چون جان شیرین در آن گنجه کذایی بسته ترتیب چیده و کلیدش را چون حرز و طلسم بگردنم آویخته بودم در وسط اطاق مثل هفت سین عید نوروز پهلوی هم می چیدم و محمود را در عالم خیال در پهلوی خودم میدیدم که نشسته است و سر شوخی و بذله گویی دارد و من هم در حالیکه پیاله های عرق را پی در پی بدون هیچ مزه ای در گلو میریختم و یک بیک سوغاتی های محمود را بملایمت و ملاحظت از زمین برمیداشتم و مانند دختر بچه ای که عروسک خود را نوازش دهد آنها را با نوک انگشتهایم نوازش میدادم و بالابو دهان میبوسیدم و میبوئیدم و بروی سینه ام می چسباندم و بصورت و چشمها و موهایم میمالیدم و درست مثل مادر جوانی که بچه شیرخوارش را در نهنو خوابانده باشد و بند نهنو را گرفته ملایم حرکت بدهد و برای بچه خواب ونیم خوابش لالائی همواری بگوید من هم بند خاطرهای دور و دراز را به نهنوی حسرت و اشتیاق می بستم و برای محمود خیالی بنای لالائی

خواندن را می گذاشتم و می گفتم آخر محمود من ! گلابی با جان برابر من ! تو چقدر خوبی ! چقدر مهربانی ! چقدر نازنینی ! آخر مگر نمیدانی که معصومات شایسته این همه محبت و جوانمردی نیست . مگر نمیدانی که من کیم و چه کاره ام و چه نانی میخورم . مگر هنوز دستگیرت نشده که معصومه با چه اشخاصی سروکار دارد . آخر قربان آن صورت کک مکی پرنفکت بروم مگر نشنیده ای که مرا در این شهر معصومه شیرازی می خوانند و از معروفه های بنام این شهرم . آخر تصدق آن چشم های پراز وفا و آن لب و دهان پراز خنده ات بشوم چرا با ایداز من اینهمه دوری بکنی ؟ نزدیکتر بیا . از کجا که امشب آخرین شبی نباشد که با هم هستیم . بیاسرت را بگذار روی سینه ام و آهسته آهسته آواز بخوان . دیگر حرف نزن . بگذار شمع بسوزد و وز وز کند و ما ساکت باشیم ، بین چطور سایمان بدیوار افتاده و اخت شده و یکی شده ایم . روحمان هم یکی خواهد شد . بگیر خواب . لابد خسته و رفته هستی . لابد کف پاها پینه بسته است . از بس دور دنیا گشته ای ، در این راههای دور و دراز ، در این بیابانهائی که غول بیابانی از غول بیابانی می گریزد ، در این صحراهای درندشتی که هرگز رنگ آب و علف را ندیده است خدا میداند چقدر خار و پاهایت فرو رفته است و چقدر در این سنگلاخ ها افتاده ای و ناله کرده ای و

باز بلند شده‌ای و راه افتاده‌ای . خدا مرگم بدهد که بقین
پاهایت هزار بار زخم شده و هزار جور درد کشیده و پراز تا اول
است . بگذار تا با گلاب واشک چشم بشویم و با موهایم خشک
کنم . محمود جانم ! چشمت را هدیه بگذار و خیال کن که دنیا
کوچک شده و عبارت است از همین گوشه خلوت اطاق من .
گلایه مهربانم ! امروز دیگر جز نوکس و کار و بار و عاشق
صادق و رفیق با وفا و برادر و شوهری ندارم . دیده‌ای که
گاهی در بویوحه زمستان روی شاخه بعضی از درخت ها تک و
توک یک دو تا برگ خشکیده باقی میماند . تو تنهایی برکی هستی
که زینت و امید نهال عمر خزان زده منی . در این دنیای
بیرحم و بی اعتنا همه کس و همه چیز من تو هستی . چرا امشب
اینقدر ساکتی . چرا نمی خندی . چرا شوخی نمیکنی . مگر
نمیدانی جقدر دلم گرفته و جقدر احتیاج به دلداریهایی تو
دارم . مگر نمی فهمی که کار دیده استخوانم رسیده است و با
همه جوانی رنج و غصه استخوانم را آب کرده و از زور تنهائی
و بی کسی دارم هلاک می شوم . چرا اینطور محزون بمن نگاه
میکنی . چرا دندانهای ریز و سفیدت را بیرون نمی اندازی و
مثل همیشه سر بسرم نمیگذاری ؟ بیایک امشب محض خاطر
معصومه تو هم با این عرق گلوئی تر کن تا شاید سرت گرم شود
و با آن صدای گرم و گیرائی که داری و مرا حالی بحالی میکند

بتوانی مرا از این دنیای سیاه و تاریک به دنیای روشنی و
دلجازی بیندازی . قربان آن آوازه ها و آن امان امانها و
آن دلی دلی های فراموشی آورت بشوم . چرا امشب مثل
همیشه مرا قلمدوش نمیگیری که دور اطاق بگردی ؟ مگر با من
قهری که دستهایم را توی دستهای زبر و پشمالویت نمیگیری و
برایم قصه نمیگوئی ؟ تو عادت داشتی که حال و احوال یکی
یکی از مالها و قاطره های راهت را هر دفعه برایم نقل میکردی . مگر
خیال میکنی دیگر شایسته شنیدن قصه قاطره های من نیستم .
محمود جان حالا دیگر هر چه نگاه میکنم نگاهت را نمی بینم .
داری کجا میروی . میخواهی سرم را بگذارم تو دا منت تا باز
با موهایم مثل آب چشمه و شن صحرای بازی کنی و گیسهایم را
باز کنی و هی از نوبیافی و ناخنهایت را بصدای بیسایوری و
وانمود کنی که داری رشک و شپش می کشی . گلایه خوب و خیلی
خوبم ، میخواهی برایت برقصدم . میخواهی کار هرگز نکرده
بکنم و بیایم دست بیندازم بگردنت و لبهایم را بچسبانم
لبانت و آنقدر تا نفس دارم ببوسمت و ببویمت که فریادت
بلند شود . . .

خداوندای خیلی پرگوئی و زیبا ندرازی کردم و حرفهای
بیقاعده زدم . ما مردم بی تربیت را وقتی رو بدهی بهتر
ازین از آب در نمی آئیم . گناه از ما و پخشایش از تست، همان

طور که پدرم همیشه میگفت گرما مقصریم تودریای رحمتی
بارالها! مخلص کلام آنکه با محمود خیالی شب زنده داری ها
داشتم و اگر با زتاب و توانی برآیم باقی میماند و اشک
مجال میداد برایش عرقچین و مج پیچ و پاتابه می بافتم و
میبا فتم تا صدای اذان سحر و بانگ خروس بلند میشد. آنوقت
رویم را بظرف تو و آسمان تو برمیگرداندم و با همان حال
مستی جویده جویده با تو که لابد مانند محمودم از من دور و جدا
نبودی بنای مناجات را می گذاشتم و می گفتم ای خدای
مهربان! هر جا هست درد و بلا را از دور کن و اگر مقدر است
که درد و بلائی با و برسد الهی بجان من گنهکار رو سیاه برسد.
خلاصه چه درد سریده ام آنقدر با تو و با محمودم راز و نیاز
میکردم تا از حال رفته مثل مرده بزمین می افتادم .

www.adabestanekave.com

پرده سوم

در اینجا معصومه عرقی را که بصورتش نشسته بود با گوشه
کفن پاک کرد و انبوه موهای بلند موجدارش را با انگشتان پس
و پیش کرده گفت: آخرین بار که محمود دیدندم آمد وقتی بود
که خانه و زندگی از دستم رفته بود و دوباره از ناچاری بهمان
خانه زواری و پیش همان صاحبخانه منحوس برگشته بودم و
شامگاهان بیمار و ناتوان در رختخواب افتاده و بستروی
بودم .

به رسم معمول خندان متلک گویان وارد شد در صورتیکه
گردوغبار راه را هنوز از سرو صورت پاک نکرده بود و مثل این
بود که قشری از دود بر نم دکلاه و بر موهای زلف و آبرو و مژگانش
نشسته باشد . دامن قبا را پرشال زده بود و گوئی با زدر سینه
قافله بدنبال قاطرها روان است .

از دیدنش چیزی نمانده بود که روح از بدنم پرواز کند .
بچشم خود دیدم که زندگی و جوانی و خوشی به عیادتم آمده
است و قدم بقدم به یالینم نزدیک تر میشود . آمد در کنار
رختخوابم نشست و سرو صورتم را ماچ مال کرد ولی هیچ
نپرسید که دم و دستگاہت کجا رفته است و چرا دوباره به این
هولدانی برگشته ای . مثل همیشه شوخی و خوش زبانی کرد و
انگشتهايش را توی زلفهایم کرده بنای بازی و نوازش را
گذاشت .

برای اینکه پریدگی رنگم را نبیند گفتم . چراغ
چشم را میزند ، دورتر بگذار . و بهر بهانه و تدبیری بسود
خودم را از اطاق بیرون انداختم و بدست پاچگی سفید آب و
سرخابی بصورت مالیدم . فایده ای نبخشید . خیره نگاهش
را توی چشمهایم دوخت و پرسید معصومه چرا اینقدر لاغر شده ای ؟
چرا چشمهایت این طور گود رفته ؟ مگر خدای نکرده باکیست
میشود ؟ نکنند خواب و خوراکت مرتب نباشد .

با خنده زورکی گفتم بیخود خیال بخودت راه مده .
حالی است که هر ماهه بهمه زنهای دست میدهد . دوسه روزی
بیشتر طول نمیکشد ، خواهی دید تا چشم بهم زده ای باز سرخ
و سفید و چاق و چله شده ام .

گول این حرفها و فریب این نیرنگها را نخورد . گفت

بچه گیر آورده ای . ریشم را که توی آسیاب سفید نکرده ام .
تورمق نداری دو کلمه حرف بزنی . چشمهایت مثل چشمهای
وبائی هاست . با همه بله با ما هم بله . بگو ببینم حکیم و
طیب کیست ؟ دوا چه میخوری ؟

دیدم سعیم باطل است و از خودم هم خجالت کشیدم که
بیشتر ازین دروغ بگویم . گفتم محمود جان اینها فایده
ندارد . حکیمی در این شهر نیست که نیا مده باشد و دوائی
نیست که نخورده باشم و روز بروز عالم بدتر میشود . مثل
این است که مبتلا به تب لازم شده باشم . خودت خوب میدانی
دردی است که درمان پذیر نیست و ساعت بساعت مثل یرفی که
توی آفتاب باشد دارم آب میشوم .

مثل اینکه برق بجانش افتاده باشد از جا جست و با حالی
آشفته گفت اینها چه حرفی است ، هر دردی را که خدا داده
درمانش را هم داده است . این حرفها کفار دارد . مرده شور
آن آفتابی را ببرد که چون توماهی را مثل برف آب بکند .
پدرش را جلوی چشمش میآورد . خیال میکردی محمود گلابی
مرده است .

گفتم خدا محمودم را زنده بدارد ولی وقتی اجل برسد
چون چراهای من و تو شمری ندارد .

گفت من میدانم چطور با اجل باید کنار آمد . شنیده ام

در این شهر حکیم بزرگی است که میگویند در کا رطبا بت معجزه و کرامت میکند . اسمش در اطراف مملکت پیچیده است چه چیزها که از او حکایت نمی کنند . گفتم لابد مقصودت حکیم عمر خیام است . که حکیم سلطان است و میگویند گوشه باغش خوش کرده است و اعتنا به فلک ندارد تا دیگر چه برسد بما فقیر و فقرا . گفت حکیم هر کس میخواهد باشد . تو دهن شیر هم باشد اگر تا یک ساعت دیگر تو همین اطاق حاضرش نکردم پسر پدرم نیستم و حق داری تف تو این صورت اکبیر و آبله خورده من بیندازی . اینرا گفته چون دیوانگان از اطاق بیرون جست .

نیم ساعتی بیش نگذشته بود که در خانه را زدند و با پیر - مرد بزرگواری که فوراً یقینم شد که خودش است وارد شد .

اطاق نورانی گردید . با آن موهای انبوه سفید و آن دستار و آن رفتار شهریاری بود که به کلیه احزانم قدم میگذاشت . آفتابی بود که در اطاق تنگ و تاریک چون من لچک بسر روی می تابید . پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده با قد و قامتی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش میگذشت هنوز اندامش مثل سرور است و با لایش مانند عرعر رسا مانده بود . انوار بزرگی و بزرگواری از ناصیه با حشمتش ساطع و فروغ هیبت و صلابت چون آفتابی

که بزدا مننه پربرف البرز تا بیده باشد بر سر اسریمای گیرا و دلپذیرش پرتو افکن بود . ابروان پریشانش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود چشمهای عجیبی را در زیر گرفته بود که مثل و مانند آن را در تمام عمر ندیده بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که مدتی مرده باشد و با زاز نو زنده شده از زیر خاک بیرون آمده باشد . گوئی چیزهایی را دیده بودند که چشم زندگان نمی بیند . با رالها چشمهای حضرت موسی تورا ندید و من چشمهای حضرت موسی را ندیده ام ولی چشمهای این بزرگواری که وارد اطاق من شد مثل این بود که ترا دیده باشند . خبرها از دنیا های دیگری میدادند و از چیزهای نادیده و ناشنیده حکایت ها نقل میکردند . صورتش از صورتهای بود که انگاری هرگز رنگ خنده بخود ندیده است . صورتی بود که کافی است انسان آن را ببیند تا دیگر هرگز فراموش نکند .

چند قدم جلو آمد و در وسط اطاق ایستاده نگاه میبند و نگاهی به محمود انداخت و گفت آیا زن وشوهرید . زبانم بند آمده بود و تا جواب دادن نداشتم محمود هم با همه هارت و پورت مرعوب شده بهت زده در گوشه نیم تاریک اطاق دست بسینه ایستاده بود و قدرت جواب نداشت . عاقبت پس از آنکه آب دهان را قورت داد بیهاد تمام گفت : خیر زن وشوهر نیستیم همشهری و دوست و آشنا هستیم پرسید اهل کجا ئید ؟

گفت اهل فارس . تبسمی نموده گفت همین است که بوی وفا و
صفا از شما میشنوم . ای کاش اهل فارس بودم . مردم فارس
محبان خدا و محبوب پروردگارند . . .

آنگاه بمن نزدیکتر شد و نگاه بالا بلندی بصورت مسن
انداخت و احساس کردم که هرچه در گوشه های دلم پنهان است
همه را میخواندومی بیند و بعد پرسید سمت چیست .

گفتم کنیز شما معصومه .

گفت معصومه شیرازی نباشی . سر را بزیرا نداختم و
جواب ندادم . بانوک انگشت سرم را بلند کرد و لبخند ملایمی
بر گوشه لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند دلپند خود
گفتگو کند پرسید چته (ترا چه میشود) گفتم والله نمیدانم مثل
این است که درد و بلای دنیا را تو جانم خالی کرده باشندی . یک
ذره تاب و توان در من باقی نمانده است . تا از جایم میآیم
بلند بشوم زانوهایم میلرزد و چشم سیاهی میکند و قلبم بنای
طپش را میگذارد که همانجا دوباره بزمین می افتم . دهانم
داشما تلخ است و گوشه هایم به کمترین صدائی چنان بیه وزوز
می افتد که گوئی زنبور در آن خانه گذاشته است . از همه بدتر
شب و روز سرفه میکنم و نفسم گاهی چنان تنگی میکند که گاهی
میترسم دیگر بالا نیاید . . .

پهلویم نشست . بایک دست نبض را گرفت و در حالیکه

دست دیگر را بروی سرم میکشید سرش را آورده بروی قلبم نهاد
و با چشمهای بسته بنای شمردن ضربات قلبم را گذاشت . مدتی
همانطور بی صدا گوش داد و بعد سر را بلند کرده پرسید : چه سن
و سالی داری ؟ گفتم تازه پانزده بیست دو گذاشته ام . بکهای
خورد و گفت پس چرا اینطور افسرده و پژمرده شده ای . گفتم خدا
خانه روزگار را خراب کند که او مرا به این روز نشانده است .
سری جنبانید و گفت یا للعجب توهم یا این جوانی و جمال زهر
روزگار را چشیده ای . وای بر این روزگار . باز مدتی نگاهم
کرد و هرچه بیشتر نگاه میکرد بیشتر آثار حزن و اندوه در وحنا
دلپذیرش نمودار میشد و معلوم بود که فکرش از دایره تنگ و
تاریک اطاق من بیرون حستد و در جاهای خیلی دور و دراز که
دیگر فکر و عقل من و محمود و امثال ما بدانها نمیرسد در سیر
و حوالان است .

گفت دختر جانم آیا بحر این جوان پرستار دیگری داری .
گفتم بغیر از این جوان احدی را در دنیا ندارم و او هم چارپا
داراست و هر یک دو سالی یکی دوش بیشتر مهمان من نیست و
لابد امروز نباشد فردا یا پس فردا یا بد مرا تنها بگذارد و
برود .

لحظه ای چند خاموش ماند و پس از آن گفت غصه نخور . خدا

بزرگ است و انشاء الله فکری بحالت خواهم کرد . آنگاه

مشغول نوشتن نسخه شد در حالیکه در آن گوشه اطاق رنگ از رخسار محمود پریده بود و بغضی که مدتی بیخ گلویم گره شده بود یک دفعه ترکید و هق و هق بنای گریه کردن را گذاشتم .

نسخه را زمین گذاشت و باز دستم را در دست خود گرفته پرسید : گریه برای چه ؟ بریده بریده گفتم دست خـسـودم نیست . نزدیک بود خفه بشوم . ب فکر روزگار رفته و گذشته افتاده ام ...

سری جنبانید و خوب یادم است که این کلمات را ادا کرد .
((رو تا قیامت آید زاری کن

کی رفته را بزاری با زاری))

و باز مشغول نوشتن نسخه و دستورا العمل گردید و پیش از آنکه از اطاق بیرون برود بطرف محمود رفته پیشانسی او را بوسید و گفت مرحبا به جوان مردی تو . نقدا این دختر را به تو میسپارم و باز بزودی همین فردا پس فردا سری با و خواهم زد و فکری حسابی در حقش خواهم کرد ولی بگوئید ببینم پول و مول کافی در دستگانتان برای دوا و غذا پیدا میشود یا برایتان بفرستم .

محمود اشک ریزان دست او را گرفته بنای بوسیدن را گذاشت و گفت خدا سایه شما را از سرما کم نگرداند . خاطرتان آسوده باشد بحمد الله از بابت پول در تنگی نیستیم ...

همین که محمود از مشایعت حکیم برگشت با همان حالضعفی که داشتم گفتم گلایبی جان چه کردی باین زودی آمد .

نمی خواست بروز بدهد ولی وقتی بحان خودم قسمش دادم گفت راستش این است که نمی خواست بیاید اما وقتی که اشک و علاقمندی مرا دید و شنید که دخترک غریب و بیگس و بسی یار و یاور بیما را فتاده است فوراً بلند شد و بر راه افتاد .

هر دو خسته بودیم و گرسنه . شام مختصری خوردیم و گفتم محمود ترا بخدا سپردم بروی خواب من هم میخوابم . رفست خوابید . نمیدانم خواب به چشمش آمد یا نیا مدولی همین قدر میدانم که خودم ساعتی دراز از ترس اینکه میادا محمود بد خواب بشود سرم را ب زیر لحاف تپاندم و آهسته آهسته اشک ریختم .

فردا صبح سحر محمود ب عادت معهود خود بیدار شد . آمد پهلویم نشست و دودستم را در دودست زبر و زمخت خود گرفت و گفت معصومه دلم هیچ گواهی نمیدهد که ترا باین حال تنها بگذارم و بروم . میخوام بروم چندتکه آل و آشغالی را که در کاروانسرا دارم بیاورم اینجا و قافله را بخدا بسپارم . بعدها هم خدا بزرگ است ...

هر چه بالا رفتم و پائین آمدم که مانند تو در اینجا هیچ لزومی ندارد زیرا بر من میرفت و گوشش به این حرفها شنوا نبود .

مثل باران اشک میریخت و دست و پای مرا میبوسید و التماس میکرد که بگذار بمانم . عاقبت گفتم محمود بخدا و بجان خود قسم اگر گوش بحرفم ندهی میانمان بهم خواهد خورد و با تو راستی راستی قهر میکنم و هرگز دیگر روی مرا نخواهی دید .

هرچه اصرار کرد انکار کردم . هیچ باور نمی کردم با آن حال خراب بتوانم آنهمه پافشاری بخرج بدهم . چنین استقامت و قساوتی در خود سراغ نداشتم ولی پای کار و کسب و روزی محمود در میان بود و اگر مرگ را در مقابل چشم خود میدیدم محال بود بگذارم از قافله جدا شود . میدانستم که جان اوست و قافله . آخر دست ، جیب و بغل خودش را در پهلوی رخت خواهم خالی کرد و در حالی که شانه هایش از زور گریه بالا میرفت و پائین میآمد حق هق کنان صورتش را در میان دو دست گرفت و اشک ریزان از اطاق بیرون جست .

* * *

محمود رفت و تنها ماندم . گلابی از گل بهترم رفت . کلم رفت . بهارم رفت . امید و آرزو و هر چه داشتم و نداشتم رفت . خوب میدانستم که عمرم با آخر رسیده و دیگر در این دنیا روی محمودم را نخواهم دید . فکر عجیبی بود که بهیچ وجه قوت تحمل آنرا نداشتم . بدنم به لرزه افتاد و چشمهایم بهم رفت . سرم را کردم زیر لحاف و با تو که خدای من هستی بنای

دعا و مناجات را گذاشتم گفتم مرا میخواهی بکشی . دیگر چشم داشتی به این دنیا ندارم ولی محمود را در هر حال هست حفظ کن و یار و یاورش باش . در عالم فکر و خیال که باز مانند آفتاب زردی شام غریبان بمغز بی رمق میتابید باز محمود را دیدم . وای که این طفلک که شادی از سروپایش میبارید چقدر مهموم و محزون بنظر میآید . مثل این است که اندوه دو دنیا را در دلش خالی کرده باشد . بیای نزدیکتر . باز هم نزدیکتر . غریبی نکن . معصومه خودت هستم .

آنوقت در همان عالم خواب و بیداری لبهای بیرنگ و پژمرده ام را بصورت کک مکیش میچسباندم و آنقدر میبوسیدم و میبوئیدم که طپش قلب چیزی نمی ماند که کاسه شیشه ای سینهام را ترکاند .

هنوز هم میترسیدم با زار رفتن پشیمان شود و از وسط راه هم شده برگردد ولی همین که ساعتها گذشت و شب تا آخر رسید و فردا هم خبری نشد خاطر من رفت و رفته جمع گردید و شکر خدا را بجا آوردم و مثل اینکه سنگی از روی سینهام برداشته باشند نفس آسوده ای کشیدم ولی چیزی که هست از همان وقت بعد حیوانی و زندگانی و امیدها و آرزوها یکبار خدا حافظی گفتم .

فردای آنروز و طرفهای عصر بود . حالم هیچ تعریفی

نداشت و اصلاً بصرافت نیفتاده بودم که نسخه حکیم را نزد عطار بفرستم . کسی را هم نداشتم که بفرستم . آخرین قطره عرقی را که در ته شیشه باقی مانده بود بی مزه سرکشیده بودم و قدری بدنم گرم شده بود که ناگهان در اطاقم باز شد و زن صاحبخانه مثل خرس زخم خورده ، های هوی کنان وارد شد . دیدنش لرزه بر اندام می انداخت . دودست را بکمر زد و بنای خندیدن را گذاشت که به به چشمم روشن . خانم ماشاء الله هفت قرآن به میان کیف کرده اند و عرق نوش جان میکنند . . .

پس از آن پیش آمد و با یک تک پا اسباب و بساطم را درهم ریخت و فریادش بلند شد که دخترک اکبیر هر جایی بی پدر و مادر پول داری که تا لنگ ظهرا اینجا بیفتی عرق زهرمار کنی و پول نداری اجاره اطاق را بدهی . الان دو ماه است که مرا بزبان بازی سر میدوانی و مدام امروز فردا میکنی . معلوم میشود هنوز مرا نشناخته ای و نمیدانی شتر را جلوی خانه چه کسی خوابانده ای . ماهزار ما خرورده ایم تا افعی شده ایم . مرا صغرا در دو و صغرا گیس بریده میگویند و در این شهر از کوچک و بزرگ همه از صغرا گیس بریده حساب میبرند . آن سرگنده ها هم تره ام را خرد میکنند . از آنها تیش نیستم که تو پنداشته ای . پول من تو گلوی شیرگیر میکند . بدودست بریده حضرت عباس قسم اگر همین الساعه بدهی خودت را تمام و کمال نپردازی و

امیدوارم مثل کهنه بی نمازی دمت را گرفتند بیضا زنت بیرون ، تا تو باشی دیگر حریف خودت را بشناسی و با این نه نه من غریبم و با این گریه رقاصی ها مردم را بازی ندهی .

پروردگارا خودت بهتر میدانی که هیچوقت خیال خوردن مال کسی را نداشته ام . دهن باز کردم که خاطر جمعی به این پتیاره بدهم که طلبش جایی نخواهد رفت ولی مکر مهلت داد که یک کلمه حرف از دهن من بیرون بیاید . صد اش را بلندتر کرد و مثل گریه غضبناکی که بخواهد بکلوی آدم بچهد جنگال هایش را بطرف من سیخ کرد و گفت دخترک هرزه مرضی چشم وزو ، در این شهر کسی نیست که ترا نشناسد و با میولهای تو آشنا نباشد . هر وقت پای پول بمیان میآید خودت را بموش مردگی و شغال مرگی میزنی ولی تا چشم آدم را دور می بینی با دمت گرد و میشکنی و شیشه عرق ممتاز و سینی مزه های رنگارنگ را جلومیکشی و آنوقت است که دیگر خانم احدی را نشناسند و ملکه آفاق را به کنیزی قبول ندارند . من دیگر این حرفها بگو شم نمیروم . دیا الله ! یا پول یا همین الساعه می - اندازمت تو کوچه .

پولی را که محمود برایم گذاشته بود و هنوز به آن دست نزده بودم نشان دادم و گفتم بیا بردار و این همه بدزبانی نکن .

هول هولکی برداشت و بدقت بنای شمردن را گذاشته و
با زنجره اش بلند شد که پس تکلیف با قیش چه میشود .

گفتم مگر نمی بینی بچه حال زاری اینجا افتاده ام .
بهمان امام غریبی که زیارتش نصیبم نشد به محض اینکه عالم
قدری بجایاید و بتوانم سرپا بایستم اولین پولی که بدست
برسد مال تو خواهد بود و حتی حاضرم یک چیزی هم دستی رویش
بگذارم که از خجالتت در آمده باشم .

گفت این حرفها را بینداز دور . این افسونها بگوش من
نمیروند و اینها برای سلی تنبان نمیشود . حرف همان است که
گفتم . یا پول نقد یا میاندا زمت بیرون ...

هر چه التماس کردم بخرجش نرفت و وقتی یقینش شد که
پول و مولی در دستگام پیدا نمیشود لحنش را عوض کرد و صورت
حق بجانب بخود داد و گفت اصلاً میدانی این خانه خانه زواری
است و کسانی که اینجا منزل میکنند همه اش خاص موء من و مقدس
وزوارا امام رضا هستند و هیچ سزاوار نیست که با چون تو دختره
هرزه و شراب و عرق خور معلوم الحالی هم منزل باشند . روز
قیامت جواب خدا و پیغمبر را چه خواهم داد . وای رویم سیاه ،
وای خاک عالم بسرم . من تاب نفرین رسول خدا و آتش جهنم
راندارم . وانگهی تو از سر و رویت پیدا است که سل گرفته ای
و راستش این است که ما آدم سلی در این خانه لازم نداریم .

اصلاً من از خیر این دو پول سیاه هم گذشتم . دیلندشو خسرت
و خورتت را جمع کن و شرت را از سرمان بکن .

عز و لایه شمری نبخشید . رحم و مروت را بونکرده بود .
بدر اطاق نزدیک شد و مردک سیل کلفت نتراشیده و نخراشیده^۴
را که میگفت برادر خوانده ام است ولی عالم و آدم میدانستند
که فاسق و بغل خوابش بود صدا کرد و گفت د زود بیا این کثافت
بددک و پوز را با این شیشه عرق بردار و بینداز تو کج و در را
روش بیند و یک تفحاناندهم عنب سرس بینداز .

مثل اینکه بخواهد سگ کری را از زمین بلند کند ابرو -
ها یس را بالا انداخت و بدون آنکه کمترین نگاهی بصورتسم
بیندازد با نفرت و کراهت مرا هما نظور یا برهنه و شلیته بیسا
مانند حنا زه^۵ آدم و بازده بلند کرد و از اطاق و از خانه بیرون
آورد و در نهایت بی اعتنائی و بی پروائی ول دادرو سنگفرش
کوچه و شیشه عرقم را هم در پهلویم انداخت و لعنتی بشیطان
فرستاد و تفتی نثار سرو صورتم کرد و در راست و رفت .

یهلویم بستگ خورد و چنان درد گرفت که نفسم داشت قطع
میشد . سرفه بی مروت هم دست بردار نشد و خون دلمه^۶ مخلوط
با خلط مثل فواره از حلقم بیرون می ریخت . سینه و آستین
پیراهنم یک تکه خون شده بود . آینه و و رونده و درو همسایه
دور و ورم جمع شده بودند و هر کدام بزبانی سرکوفت میزدند و

بنوعی شامتت و بدزبانی میکردند.

یکی میگفت پول یکنفر از زوار را در خانه دزدیده است و
مچش گیر آمده بیرونش انداخته اند. دیگری میگفت کوفت
گرفته و در هیچ خانه ای راهش نمیدهند. یکنفر که بیشتر از همه
دلم را سوزاندن زشتی بود از همکارهای خودم که مدتها بود
فهمیده بودم چشم نداردم را ببیند حالا دودستش افتاده بود
و بیابین چه معرکه ای راه انداخته بود. مثل ریگ فحش می -
داد و نفرین میکرد و میگفت از بس بجوانهای ما در مرده این
شهر آکله و ما شراداد به لعنت خدا گرفتار شده است و مدام از
سنگسار کردن و زنده بگور کردن حرف میزد.

چاره ای نبود جز اینکه بشنوم و قورت بدهم و بروی خود
نیاورم. خواستم خودم را قدری جمع و جور بکنم و از میان
کوچه بکناری بکشم ولی درد پهلوی چنان شدت کرد که مرگ را به
چشم خود دیدم و خیال کردم دقیقه آخر عمرم رسیده است...

* * *

در اینجا بازمعصومه مکشی کرد و عرقی را که بر پیشانی
نشسته بود با پشت دست پاک کرد و چندین بار مانند آدمی که
نفش تنگی کند نفسهای درازی کشید و آنگاه از نو آخوندک
معهود را با همان صورت پف کرده و سر تراشیده و ریش انبوه
آبنوسی که مانند توبره زیر سبیل و دهانش آویزان و تمام

کردن و مقداری از سینه را پوشانده بودندشان داده گفت:
پروردگارا! باور نمیکنی ولی بحلالیت خودت که سرموئی
خلاف ندارد. در همان اثنا که در وسط کوچه بروی سنگ و خاک
افتاده بودم و خون از دهانم روان بود و درکش و قوس مرگ
با درد بیکی و بیچارگی دست بگیربان بودم، ناگهان صدای
سلام و ضلوات بلند شد و سروکله همین شیخنا، با اصحاب و
اتباع از دور نمودار شد. مردم با احترام کوجه دادند و حضرت
آقا با تحت الحنک درازی که مثل گربه براقی دورتسا دور
گردنش را گرفته بود تسبیح بدست، عما زنان و تکبیرگویان،
جلومی آمدند تا بمحلی رسیدند که من آنجا بروی خاک افتاده
بودم و در واقع در کار نزع و جان دادن بودم. نگاهی بمن
انداخت و ابروها را بالا کشید و پرسید چه خبر است؟ گفتند
دخترکی است بدعمل که مست و لایعقل و نیم برهنه به همیمن
صورتی که ملاحظه میفرمائید از این خانه بیرونش انداخته اند.
بشنیدن این حرفها خمش درهم رفت و از چشمهاش آتش

بیرون جست و درست مثل اینکه با شیطان رو برو شده باشد بنای
لاحول و استغفر الله را گذاشت و مانند آدمی که به حسد مسروده،
متعفنی نزدیک شود آهسته بمن نزدیک شد.

در همان حال چشم بچشمش افتاد و شکی برایم باقی
نماند که خوب مرا شناخته است ولی فوراً نگاهش را دزدید و

هما نظور که حوال نجاست وزبانه‌ای را با تک پا بگوشه‌های
برانند با تک نعلین و بکمک عصا مرا از وسط کوجه پپای دیوار
کشانید و در خالی که لعنت و نفرینش مثل تگرگ بر سرم می -
بارید پای راست را بالا برد و پائین آورد و چنان لگدی بسه
آبگام نواخت که همانجا از حال رفتم .

بارالها من در شهر نیشابور از هر نوع آدمی مشتری ها
داشتم ولی منافق ترو دور و ترا از این آخوند آدمی ندیده
بودم . مردهائی که با من آشنا میشدند اگر چه همه عیاش و بی -
کاره یعنی مالدار و پوپول بودند ولی رویهمرفته اگر منافر و
رهگذر را کنار بگذاریم که در راه زیارت مشهد بعنوان صیغه و
متععه شرعی شبی با ساعتی را با من میگذرانند دیگران از
دو فرقه بیرون نبودند : یا اشخاص بیعار و بی پروائی
بودند که غمه نام و ننگ نداشتند و حتی روز روشن هم رک و
راست بدون آنکه اعتنائی بمردم داشته باشند در خانه ام را
میکوبیدند و وارد میشدند . یادم است یکنفر از آنها وقتی به
او گفتم خوب است در آمدن اینجا قدری احتیاط بکنید قاه قاه
بنای خنده را گذاشت و گفت دختر جان در این مملکت از سه چیز
باید ترسید : اول از طمع داران حکومت ، دوم از تکفیر ملاحا ،
سوم از زبان مردم . ولی تجربه بما یاد داده که سبیل اولی
را میتوان با رشوه چرب کرد و دهان دومی را با تعارف شیرین

کرد و وقتی خاکم و ملا با تو دوست باشند دیگر ترسی از مردم
باقی نمی ماند . دسته دوم اشخاص منافق ریاکار و جا نماز
آبکشهای دورویی بودند که به گندم نما و جوفروش معروفند .
اما ن از دست اینها چه با مبولها سوار نمیگردند که بمن برسند
بدون آنکه حتی سایه شان خیر داریشود . من از این نوع دوم
مخصوصا خیلی بدم میآید و تا دولا و سه لا از آنها پول نمیگرفتم
محال بود بداشان بیفتم و آن هم وقت و بیوقت کلفتی نبود
که به تافشان نبیندم و دلم وقتی حال میآمد که میدیدم از چون
من دختر هر جائی باید دشنام بشنوند و صدایشان در نیاید . در
میان این طبقه که کم هم نبودند این آخوند لامذهب خدا شناس
از همه بدتر و پست ترو رذل تر بود و خودش هم خوب میدانست که
مشتش پیش من با زاست و حنایش رنگی ندارد و تمام درسهای
نیرنگ و حقه با زیبایش را از برم . بخونم تشنه بود و چشم
نداشت مرا ببیند . مدام میترسید که فسق و فجورش را روی دایره
بریزم و برای جلوگیری از این کار از هیچگونه وعده و وعید و
حتی تهدید بزدان و بیرون کردن از شهر و سنگسار نمودن
مضایقه نمیکرد . من هم از این گوش می شنیدم و از آن گوش
بیرون میکردم و تودلم میگفتم اگر دستم رسید چنان آتش به
آن ریشت که سرمایه رزق و روزیت است بزنم که در داستان ها
بنویسند .

خدا یا اگر این لگدی که این روسیاه آن روز به آنگاه
من روسیاه زد به امرواراده تو بوده حرفی ندارم . ولی اگر
نبودن میدانم چطور توانستی تحمل کنی و با برق ورعد قهر و
غضب خود جا بجا خاکسترش نکردی .

با رالها خودت بهتر میدانی چقدر طول کشید تا باز بخودم
آمدم و توانستم لای چشم را باز کنم ولی همین قدر میدانم
وقتی چشم باز شد و قدری هوشم بجا آمد دیدم شب شده است و هنوز
در پای همان دیوار افتاده ام و مردم متفرق شده اند و یکنفر
با یک دنیا عطف و مهربانی سرم را بزانو گرفته است و با دامن
و آستین خود سرو صورت مرا پاک میکند . بزحمت توانستم سرم
را برگردانم و چه دیدم . دیدم حکیم عمر خیامی است که روی
خاک نشسته و سرم را روی زانو گرفته و زیر لب این اشعار را که
معجزمانند از همان ساعت در ذهنم نقش بست آهسته آهسته زمزمه
میکند :

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما کوچنانکه مینمائی هستی

* * *

هوا کم کم بکلی تاریک بود . در آنجائی که اول بزمین

خورده بودم و خون قی کرده بودم دوتا سنگ مشغول لیسیدن
خونی بودند که روی زمین ریخته بود . حکیم مانند مادری که
با کودک بیمارش حرف بزند سرش را نزدیک گوشم آورد پرسید
معصومه آیا حال داری قدری راه بروی ، گفتم بقدری تن و بدنم
درد میکند که میترسم حرکت بکنم از هم بپاشد . شما را بخدا
بگذارید همین جا بمیرم و آسوده شوم و بیشتر ازین در نرسد
آدمی مثل شما شرمنده نباشم .

بلند شد . نظری به اطراف انداخت . کوچه خلوت بود .
دلم میخواست چشم را باز نگاه دارم ولی باز بخودی خود بیهم
میرفت . حکیم دولا شد و مرا با آسانی مثل پرمرغی از زمین
بلند کرد و گفت بازوهایت را بگردن من چفت کن و ساکت باش .
براه افتاد . بازوهایم قوت نداشت و از هم باز میشد و جلو
رفتن حکیم با چنین باری در آن تاریکی شب و پست و بلندی
کوچه ها کا رآسانی نبود .

طولی نکشید گذرمان بدر کاروانسرائی افتاد . مرا
روی سکوی کاروانسرا خوابانید و خودش داخل شد و چند دقیقه
بعد با دالاندار و یک قاطر باری پیدا شدند . بنظر آمد که
همان دالاندار کاروانسرای عراقی هاست که بنا بدستور
محمود هر وقت تغییر منزل میدادم نشانه منزل تازه ام را به
او میدادم و ترسیدم مرا بشناسد ولی با آن حال زار و در آن

تا ریگی شناختن من مشکل بود .

انداختندم روی قاطرو پلاسی رویم کشیدند . بسراه
اقتادیم . معلوم شد حکیم میخواهد مرا بمنزل خود ببرد .
راه چندان نزدیک نبود و با هر قدمی که قاطر بر میداشت مثل
این بود که عضوهای بدنم را درها و ن سنگی انداخته اند و در
هم میکوبند . گاهی درد چنان تند میشد که میترسیدم همان در
پشت قاطر قبض روحم بشود . میترسیدم صدای ناله ام بلند
شود و حکیم نا راحت بشود . زبانم را توده های گاز می گرفتیم
که مبادا صدایم بیرون بیاید .

بالاخره رسیدیم . با غجهء مجموع و با صفائی بود بیرون
دروازهء شهر . در تاریکی شب و با آن حال و الزاریات چشم
اول درست جائی را نمیدید ولی به مجرد اینکه در باغ باز شد
و وارد شدیم بوی عطر گل سرخ زد تود ما غم . مثل این بود که
خمیره ها از گلاب ناب بدرود یوار و زمین و فضای باغ پاشیده
باشند . باغبان چراغ آورد . اولین چیزی که چشم را خیره
کرد گل های زیادی بود که زمین و زمان را گرفته بود . دور تا
دور باغ را هم تا ک نشانده بودند و از گوشهء باغ صدای دو سه
قورباغه بلند بود .

در اطاق کوچک روشن و پاکیزه ای منزلم دادند . حیف
آن رخت خواب نرم و نظیف و این بدن کثیف و آلوده من . در

بغل اطاق من در طول ایوان وسیع و بلندی چند اطاق دیگر
بود که هر کدامشان اسمی داشت از قبیل گلخانه ، گرمخانه ،
خمخانه ، کتابخانه و رصدخانه . روز سوم بود که حکیم برسم
معمول که هر روز دو بار صبح و شام بعیادت می آمد بشوخی
گفتم حالا که هر کدام از این اطاقها اسمی دارد خوب است
اسم اطاق مرا هم بیمارخانه بگذاریم . خندید و گفت مهان -
خانه و عزیزخانه است .

حکیم اغلب ساعت های روز و شب را اگر در باغ با گلها
و رنمیرفت در رصدخانه کار میکرد و میگفت ستاره ها هم گل های
آسمان هستند .

خدمهء حکیم منحصر بود بیک نفر باغبان همه کاره و یکنفر
کنیز که علاوه بر رختشویی و آشپزی به تمام کارهای کدبانو -
گری و خانه داری هم میرسید .

برای پرستاری من مادر باغبان را هم خبر کردند ،
آمد . زن نیم دهاتی قوی بنیه و کارگشته ای بود .

حکیم هیچوقت دست خالی بعیادت نمی آمد . گل و میوه
که همه را بدست خود از توی باغ چیده بود برایم می آورد . از
شرابی که بدست خودش از انگور باغ انداخته بود و با هزار گونه
ملاطفت از آن پرستاری میکرد هر دو روزی یک شیشه برایم
می آورد و با تشریفات خاصی چنانکه پنداری اکسیر نادر است

قطره قطره بدست خود در جام شکیلی از مس سرخ که عکس دوازده
برج را بر آن نقش کرده بودند میریخت و میگفت نوش حانت باد
که تجویز حکیم است و چون شیر ما در حلال و طیب .

نه تنها عالم بهتر نمیشد بلکه روز بروز بدتر هم میشد .
مثل کتاب مندرسی که شیرازه اش پوسیده و از هم در رفته باشد
دستگاه وجودم چنان تق و لقی شده بود که دیگر درمان پذیری
نبود . یک روز به حکیم گفتم من مردنی هستم و زحمتی که در
معالجه من میکشید در حکم " زیرا بروی کور را برداشتن " است .
دست چلاق و بال گردن است . بیشتر ازین مرا شرمنده
نخواهید . به آن خدائی که مرا آفریده دلم میخواهد صد بار
بمیرم و اینطور اسباب درد سر شخص بزرگواری مثل شما نباشم .
اگر هزار سال زنده بمانم تلافی یک روز محبتهای شما را نمی -
توانم بکنم . بخنده گفت میگویند بین دوستان تعسارف
زیادی است . مگر تو مرا دوست خود نمیدانی . با صدای اشک
آلود گفتم کمترین کنیز روسیاه شما هستم و لایق نیستم خاک
پای مبارک شما را ببوسم . گفت معصومه این حرفها را کنار
بگذار . وجود تو سهیل محنت و اندوه دیده است و محبوب خالق
هستی و ما نیز محنت زدگان را از آخیا میدانیم و خاطر
آسوده باشد که در این سودا بردبا من است ای خدای رحیم و
بخشنده . زیاد پیرچانگی کردم و درد سردادم . شرمنده ام و

مختصر خواهم کرد . عاقبت آخرین روز عمرم رسید و چراغ
زندگانی زیر چشم مثل ته شمعی که پیمش تمام شده باشد و
تنه انیم انگشت فتیله دود خورده و متعفن از آن باقی مانده
با شادپس و پسی کرد و لرزید و خاموش شد . هنوز سنم به بیست و
سه نرسیده بود .

همان مادر با عیان که پرستارم بود جسم را شست و کفن
کرد و حکیم با با عیان و مادر با عیان و کنیز خانه دنیا را تابوتم
افتادند که به قبرستان برده بخاک بسیارند . آرام شده بودم
و با آرامگاه ابدی میرفتم .

در قبرستان از دخامی بود و با غوغای غریبی رو برو
شدیم . باز همین آخوند خدا شناس خبردار شده بود و ادیناه
و واسلاما راه انداخته مردم و رجاله را تحریک کرده بود که
قبرستان مسلمانها جای یک دختر هر جایی سرتا پا معصیت
نیست . چاره ای نبود . دوباره جنازه بطرف باغ حکیم بر راه
افتاد و حکیم بدست خود در گوشه ای از باغش که همه را لاله کاشته
و بلاله زار معروف بود قبری کند و همانجا بخاک سپردند و
سنگ لخدای از مرمر سرخ رنگ که روی آن علاوه بر این چند کلمه :
(آرامگاه معصومه ناکام)

و تاریخ روز و ماه و سال این شعر نیز به خط خود حکیم بر
آن نقش بود بروی مزارم انداختند .

"شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی"

الهی لگدی که این بوالعجاب لعنتی در آن روز بیه
آبگام زد خیلی دردناک بود و هر چند علیل و مریض بودم با
اینهمه شاید همان لگدکارم را ساخت و مرگم را جلو انداخت و
اگر اینهمه چشم نامحرم در اینجا نبودتن لختم را نشانت می-
دادم تا ببینی جای این لگد چطور هنوز باقی مانده است ولی
ضربتی که همین مرد خدا نشناس آن روز در قبرستان نیشابور
در مقابل زندگان و اهل قبور بروحم وارد ساخت و چند وجب
خاک را بر من حرام دانست صدم را از ضربت لگدش دردناکتر بود
و در مقابل میزان تو چشمداشتم بعدل و داد کبریائی تومی -
باشد.

www.adabestanekave.com

پرده چهارم

معصومه ساکت ایستاده و دادخواهی مینماید.

از مصدر جلال ندا رسید که ای معصومه تو ماندا سمت معصوم
و دختر محبوب و نازنین ما هستی. جمله ملائکه آسمان و مقربان
درگاه تصدیق مینمایند که سخت مظلوم بوده ای و مستحق عنایت
خاص و سزاوار تفضل مخصوص ما میباشی. آنچه تو کرده ای همه از
راه استیصال و به حکم ضرورت بوده که نام دیگرش را قضا و قدر
گذاشته اند و تشخیص آن از اراده و مشیت یزدانی کار آسانی
نیست در صورتیکه این بنده گمراه روسیاه که از دست او داد -
خواهی میکنی و مانند بسیاری از غلط اندازیهای دیگر عالم
خلقت اسم خود را آخوندو ملا گذاشته هر چه کرده همه از روی علم و
اختیار بوده است و حقا که مستوجب شدیدترین عقابهاست. چیزی
که هست هر چند شهادت تو برای من کاملاً کافی و شافی است ولی

چون علاوه بر شما دو نفر که در حقیقت عارض و معروضید بکنفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمرتو بوده و او هم اینجا حاضر و ناظر است شاید بی مناسبت نباشد که ازو نیز تحقیقات مختصری به عمل آید.

بانگ شیپور حاضر باش قیامت برخاست و ملک تا جداری از ملائکه سرخپوش که مأمور احضار اهل رستا خیز بود بمصدای بلند که مانند رعد در زیر گنبد افلاک پیچید گفت: حکیم عمر خیام نیشابوری حاضر بشود.

پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده با قدی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش میگذشت هنوز قاطع و متش مانند سرور است و رسا مانده بود. ابروان پر - پشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود چشمانی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم. بچشمهای آدمیزادی میماند که چندین بار مرده باشد و با زرنده شده از تنگنای گور بیرون آمده باشد. چهره اش از آن چهره هاشمی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود ندیده است و همینکه انسان یکبار آنرا دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند. با آن گیسوان انبوه سفید و ابریشمی شهریار تا جداری بنظر می آمد که در مقابل شاهنشاهی ایستاده باشد. آفتابی بود که آفتاب چشمانش را خیره نمی ساخت.

از میان جمعیت جدا شد و قدمی چند جلو آمده در مقابل تراژوبایستاد. ندا رسید که یا خیام اول میخواستیم شهادت ترا در حق این دختر و این ملا که همشهری خودت است بشنویم و بعد بنامه اعمال خودت برسیم.

جواب داد: خداوندنا معصومه در آن دنیا که عالم دروغ و مجاز بود هرگز یک کلمه حرف دروغ و ناصواب از دهانش بیرون نیا مدتاً چه رسد بدینجا که مقام صدق و حقیقت است. آنچه ممکنست به اظهارات او بیفزایم اینست که پس از وفات او طولی نکشید که خود من نیز داعی تورا لبیک اجابت گفتم. همان کنیزکی که داشتم و همان باغبان و مادرش که پرستار معصومه شده بود پس از غسل و کفن مرا نیز در تابوتی گذاشتند و بهمان قبرستان نیشابور بردند که بخاک بسیار رند. نمیدانم این آخوند خوش طینت از کجا خبردار شده بود که باز با دار و دسته خود فرار سید و چنان غوغائی راه انداخت که پنداشتی گراز نیم گندیده ای را با شراب شسته باشند و بخوابند در مزار یکی از ائمه اطهار بخاک بسیار رند. چیزی نمانده بود که آتش به تابوت من بزنند و مشایعین جدم را با دندان تکه تکه نمایند. تابوتم دوباره راه باغچه ام را در پیش گرفت و چنانکه گوئی مشیت تو بود در پهلوی همانجائی که معصومه را دفن کرده بودیم قبری کردند و مرا در آن بخاک سپردند.

الهی هر چند این آخوند پیرتدلیس آن روز دل مزایی نهایت
سوزاندولی چون در اشرهیا هوی او در جوار معصومه کسه در
حقیقت جوار رحمت بی منتهای تو بود بخاک رفتم آخوند را
بسهم خودم بخشیده ام و حکم او را بخودت وا میگذارم .

ندای مستطاب به معصومه ما در گریدهای معصومه گناه
دیگری برگناهان این روسیاه افزوده شد و اینک پس از تأمل
بسیار را راده ما بر آن قرار گرفته که خودتو معین و مقرر داری
که این آخوند سرتا پا ریا و سالوس مستوجب چه عذاب و عقوبتی
است تا هر جزائی را که خودت معین کنی در حق او مجسری و
معمول بسازیم .

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیر انداخت
و صورت خود را که برنگ مهتاب شده بود در پشت پرده گیسوان
شبق رنگ پنهان ساخت و زمانی متفکر و حیران با بیستادو
آنگاه سر بر آورده گفت : بارالها من دخترک گنهگار کجا و
اینهمه مهربانی و شفقت کجا . من دختر روسیاه و سیاه بخت
را چه میرسد که در حضور تو زبان بفضولی بگشایم و اظهار نظرو
عقیده بنمایم .

خطاب رسید که تو مظلوم و معصومی و هیچ مخلوقی در نزد
ما عزیزتر از مخلوق مظلوم و معصوم نیست . حیا و ادب را به
کنار بگذار و فاش و بی پرده بگو ببینم این شخص را سزاوار

چه مکافات میدانی .

معصومه با زسر را بیزیر انداخت و در دریای اندیشه دور
و درازی فرورفت و از وجناش پیدا بود که در پی عذابی است
که بمراتب از آتش جهنم شدیدتر باشد .

ملکوت به نظاره ایستاده و تمام صحرای محشر گسردن
کشیده منتظر است ببیند معصومه چه جوابی میدهد . آفتاب
قیامت نزدیک آمده و بزرگ شده است و تفش را ره اش مغز جن و
انس را میسوزاند . همان روزی است که در حقش نازل شده که
السماء کالمهل والحبال کالعن یعنی آسمان مثل مس
گداخته شده است و کوهها مانند پشم حلاجی شده . حتی مرغ
حق که بر فراز سدره المنتهی نشسته بود و حق حق میزد حالا
مهرسکوت بر نوک نهاده است و بجز صدای تیک تیک عقربکهای
ساعت جاودان شما رقیامت صدائی در سراسر صحرای محشر بگوش
نمی رسد .

با لخره معصومه بسحن آمد و گفت خدا یا حالا که میخواهی
خرده حسابی را که باین موء من مسجد ندیده دارم خودم پاک
کنم دلم میخواهدا مر بفرمائی که همینجا در پای میزان حساب
و روبروی خودتو و در حضور اینهمه پیغمبر و امام و در پیش
چشم جن و انس و در مقابل تمام ملائکه عقاب و ثواب که اینجا
حاضرند و در جلوی این لوح و این قلم و این عرش و این فرش

و این کرسی تمام آن حرفهای قبیح و آن کلمه های هرزه و
 رکبک و آن تهمت ها و ناسزاها و فحش های زشت و عنیفی را که
 در آن دنیا اول در آن روز فرا موش نشدنی در وسط شهر نیشابور
 در وسط آن کوچه و در میان مردم و بعد در قبرستان همان شهر
 در مقابل جنازه ام بمن زد تمام را امروز در اینجا کلمه بکلمه
 و حرف بحرف بدون کم و زیاده با تمام آن افتراهایی که بمن
 بست و تمام آن کارهایی که بمن نسبت داد و تمام آن لعن و
 نفرین هایی که با اسم تو و با اسم کتاب تو و دین تو و پیغمبر
 و امام تو بمن فرستاد همه را در اینجا در مقابل تو تکرار
 نماید.

از زمین و زمان فریاد برخاست که حقا این عذاب از صد
 آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است. وای بحال ایمن آدم
 گنهگار، بداهه روزگار او...

از بارگاه داد ندا رسید که یا شیخ بیانات این دختر
 راستیدی، اینک باید خواهش او را اطاعت نمایی و وای بحال
 تو اگر یک سرماوز آنچه دلخواه اوست تخلف روا داری.

رنگ از رخسار آخوند پیرید. دهان باز نمود که چیزی
 بگوید ولی مانند آدمی که پنجه آهنینی حلقومش را بفشارد
 جز صدای خرخر دلخراشی از تنگنای حنجره اش بیرون نیامد.
 نفس در سینه اش ساقط شده و خون در عروقش منجمد شده بود و

چشمهایش بقدر کف دست از حلقه بیرون آمد و مثل آدمی بود که
 در حال نزع با مرگ دست به گریبان باشد. طبله سینه اش بالا
 میرفت و پائین میآمد و شکمش مانند دم آهنگران مدام پسر
 میشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش و جوارح منزعج بخسود
 می پیچید و تقلا میکرد که صدائی از حلقوم خود بیرون بدهد ولی
 جز همان خرخری که از شنیدن آن موبیردن انسان سیخ میشد
 صدای دیگری بیرون نمیآمد. خاریشت در دم آفتاب همچنان
 شیخنا را آماج تیرهای شرربار خود ساخته بود که دل سنگ بحال
 او آب میشد.

صدای سینه کاینات بیرون نیامد و همه در انتظار
 بودند ببینند کار بکجا خواهد کشید.

آخوندک چیزی نمانده بود قالب تهی سازد. مثل کسی
 که افعی گرسنه ای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان
 خیاری خود را بگلو میآورد و باز بازوهای ناتوانش بزیـر
 می افتاد. با صدای چندش انگیزی آه و ناله میکرد. معلوم
 بود که دیگر نه چیزی را می بیند و نه صدائی را میشنود. خونابه^ی
 که از دو گوشه دهانش روان شده بود لابلای ریش و پشمش میدوید
 و منظره ای بوجود آورده بود که مکروه تر از آن تصور پذیر نیست.
 شاید شاخصی در میان جمع بودند که دلشان بحال او میسوخت
 ولی از آنجائی که مورد غضب و تنفر پروردگار واقع شده بود همه

دم فرو بسته بودند و احدی جرأت مداخله و جسارت توسط و
میانجیگری نداشت .

خود معصومه هم نگاه خود را به آخوندک دوخته بود و رنگ
بکلی از رخسارش پریده چنانکه پنداشتی روح از بدنش پیرواز
کرده است و سراپا همه چشم شده منتظر بود ببیند عاقبت چه میشود .
کم کم بتماشای احوال شیخنا آثار عجیبی در وجناتش پدیدار
گردید و ناگهان مانند اشخاصی که به تب و لرز مبتلا شده باشند
لبهایش بلرزه افتاد و گردنش خم شد و دودست را بجانب کرسی
جلال دراز نموده فریاد برآورد که بارالها بس است دیگر طاقت
تماشای این احوال را ندارم . خداوند او را بخشیدم . از
گناهش گذشتم و از درگاه الهی نیز با هزار زبان التماس دارم
که از گناه او بگذرد

معصومه اینرا گفته دوان دوان خود را به آخوندک رسانید
و با موهای پریشان خود که مانند چتری دور تا دور سرا و را پوشانید
بود مشغول پاک کردن عرق و خونا بهای گردید که از سرو صورت
شیخنا روان بود در حالیکه زیر لب سخنانی میگفت که از دل سوزی
و رأفت حکایت میکرد .

در مقابل چنین منظره غیر مترقبه صدای یاسبوح یاسبوح
هلل و هلول از زمین و زمان برخاست و ناگهان چنان طوفان عظیمی
برپا خاست که گوئی ذرات کاینات به جنبش آمده است . عالم

دگرگون گردید و از هر جانب زهرسو رعد و برق غریدن و درخشیدن
گرفت و کولاکی وحشت زان با تندبادی هولناک جوشان و خروشان
درهم افتاده صفحہ گیتی را متلاطم ساخت . چشم چشم را نمیدید
و غلغله و هیاهوی ارضی و سماوی صخره گوش را میدرید . آواز مرغ
حق چون نهیب ما عقه در عرصه محشر پیچید و بانگ حق حق دنیا را
گرفت . اهل محشر مانند اشخاص مصروع مات و مبهوت صورتها
را بجانب سراقات غیبی گردانده مترصد بودند که از پس بارگه
لاریبی چه حادثهای به ظهور خواهد پیوست .

همینکه طوفان تسکین یافت و عناصر سرسام زده سپهر
و چرخهای ازجا در رفته عرش از نو قرار گرفتند و آرامش و
سکون جای تلاطم و انقلاب را گرفت ناگهان آواز دلفریب
فرشتگان در زیر گنبد فلاك پیچید و از بالا و پائین و از خاور
و باختر نوازندگان غیبی با یک جهان وقار و سنگینی در
دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند :

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی

هنوز این آواز جان پرور به پایان نرسیده بود که ملائکه

شواب و عقاب دودسته شدند و دستهای گرزهای آتشین بدست

دور آخوندک را گرفتند و بجانب جهنم بر راه افتادند و دسته^۱
دیگریا سیوح گویان معصومه را جلوانداختند که به بهشت
ببرند ولی معصومه خود را عقب کشید و پاراست نمود و صورت را
بطرف حکیم عمر خیام گردانده خطاب به درگاه الهی گفت :
خداوند! من خود را کنیز زرخریده^۲ این شخص بزرگوار میدانم
و هر جا او برود خواهم رفت و راضی نخواهی بود که معصومه در نزد
خالق و مخلوق نمک نشناس و بی حقوق قلم برود.

بلندگوهای قیامت بصد آمدند و حکیم عمر خیام را برای
بازخواست اعمال بیای میزان طلبیدند.

ندارید یا خیام حالا نوبت بتورسیده است خود برای
سؤال و جواب حاضر باش. حکیم با همان هیبت و صولت و با
همان وقار و سکون بدون آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد آنجا
ایستاده و ناخداشی را بخاطر میآورد که در عرشه^۳ کشتی خود
بتماشای امواج دریا مشغول باشد.

ندا رسید یا خیام لابد فکر میکنی آنرا که حساب پاک
است از محاسبه چه پاک است ولی خوب میداننی که از بندگان
طاغی و یاغی ما بشما رمیائی و مهر عصیان و سرپیچی به
پیشانیست خورده و از جمله کسانی بقلم رفته ای که به " آنار-
شیست " و یا به اصطلاح هموطنان خودت هر هری مذهب معروفند.
میدانم که عصیان و تمرد کفرآ میزند و چنان براستی و یقین

آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن اسبهای سرکشی نبود
که تا یوی آخور بدما غشان میرسد بنای سرپیچی را میگذارند
بلکه آرزوی تاخت و تا زدر میدان محمولات ترا به نافرمانی
میکشید و لهذا چندان ایرادی بر تو وارد نمیدانم. چیزی
که هست چه بسا پا از حد ادب بیرون میگذاشتی و زیادی خودمانی
میشدی و رودر بایستی را به کنار نهاده درست و حسابی با ما
بنای کج تا بی و چون و چرا را میگذاشتی. قبول دارم که در
مقام بی ادبی و گستاخی نیز بی ریا بودی و برهنگی را به
خرقه^۴ سالوس ترجیح میدادی و این خود از گناه تومیکا هدولی
آیا آن شبی را بخاطر داری که باد ابریق شرابت را بخاک
ریخت؟ چه جنجالی راه انداختی و مانند کودکان درد دیده که
بقصد تلافی با مشت به سنگ خارا میکوبند تو هم از شدت غیظ
زبان به گستاخی گشودی و تقصیر را بگردن ما انداختی و حتی
به این هم قناعت نکرده نسبت بدمستی بمادادی^۵. مردم

ژانژخای گفتند که ما نیز به تلافی روی ترا سیاه کردیم ولی

* اشاره است به این رباعی منسوب به خیام :

ابریق می مرا شکستی ربیی

بر من در عیش را به بستی ربیی

من می خورم و تو میکنی بدمستی

خاکم بدهن مگر تو مستی ربیی؟

خودت خوب میدانی که حرفی بی اساس بود . ما کی روی کسی را که با ما صاف و پوست کنده حرف زده شیاه کرده ایم که تو دوش باشی . اما تو هم هر بدی وزشتی که از خلق میدیدی نسنجیده بحساب ما مینوشتی و چنان مینمود که اساساً خوشت میآید سر بسر ما بگذاری . هر چه ما زیر سیلی در میگردیم توجری تر میشدی و بیشتر نیش میزدی . چون میدانستی که از این گستاخی ها و ترکتازیها گردی بردا من کیریای مانمی نشیند چه زبان درازیها و یک ودو هائی که روانداشتی . آنوقت است تازه میگفتی که این حرفها را هم خود من در دهان تو میگذارم و گناه را بگردن من می انداختی . بی پروا صانع و مخرب و سازنده و شکننده می خواندی* و مرا مورد شامت قرار میدادی و

*

دارنده چو ترکیب طبایع آراست

از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست ؟

گر نیک آمد ، شکستن از بهر چه بود ؟

ور نیک نیآمد این صور ، عیب کراست ؟

یا رباعی :

اجزای پیاله ای که درهم پیوست

بشکستن آن روا نمی دار دست

چندین سر و ساق نازنین و کف دست

از مهر که پیوست و به کین که شکست ؟

میگفتی رویه و آستر از خودت است خودت ذرع میکنی و خودت میبری و خودت میدوزی و خودت می پوشانی و تا صدای بخت بر گشته ای بلند میشود که انداز نیست کافرش می شماری و مستحق آتش جهنم . یا خیام . یادت هست که هر روز دهقان شراب ساز و کوزه گر بازار را به هزار زبان می ستودی ولی تا نوبت بما میرسید و پای ما بمیان می آمد انگار نه انگار که تا ک نشان و انگور آفرین و کوزه گر ساز خود ما هستیم . گفتارت همه نکوهش میگردید و سخنان تمام سر کوفت و کنایه و زخم زبان .

وقتی ندای غیبی بدینجا رسید مزقانچیان صحرای محشر

به اشاره و راهنمائی اسرافیل این نغمه را ساز کردند :

جامی است که عقل آفرین میزندش

صدبوسه زمهر برجین میزندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

میسازد و باز بر زمین میزندش

همینکه موزیک خاموش شد ندای غیبی دنباله سخن را

چنین آورد :

یا خیام تو اهل سفسطه و مغالطه نبودی ولی شاید بقصد

تبرئه خود بگوئی که انسان بینا و ناتوانی بیش نبودم و ما نند کلیه فرزندان آدم گفتارم انعکاس کامل پندارم نبود. بسیار خوب ما هم حرفی نداریم و خوب میدانیم که تناقض بین گفتار و پندار از جمله قوانین این عالم و از نوا میس و قوا عدخلقت بشر است با این همه خودت خوب میدانی که داورى مخلوق همواره مبنی برگفتار است و تنها در پیشگاه داورى ماست که نیت و پندار منبسط اعتبار میگردد. یا خیام خواهی گفت خداوند تقصیر با کیست اگر ضمیر جويا و دل پویائی که بمن داده بودی تشنه راز جهان و گرسنه افسانه دوگیتی و بالطبع در تقلا بود که قدمی ازین گرداب ظلمانی فراتر نهاده راه و روزنی برای رخنه بسرا پرده اسرار بدست آورد؟ یا خیام میدانم که کنجکاوى چه بلائى است و هرکسى دلش میخواهد بداند زیرا این کاسه چه نيم کاسه هاى است! اما رفیق تو تنها شاعر نبودى بلکه حکيم و دانشمند هم بودى و خوب میدانستى که کلید این فرا موشخانه در چاه ابدیت افتاده است و این طرف پرده قوروق شروع میشود و راز درون پرده را شاید پرده دار بدانند و بس در صورتیکه حکمای هند که پیشقدمان کاروان معرفت هستند به این نتیجه رسیده بودند که نه تنها انسان تا زنده است به راز خالق و خلقت پى نخواهد بسرد بلکه خود خدا هم از ماهیت خود پى خیر است. با اینحال بسا

* آنکه خودت میگفتی " اسرار ازل رانه تودانى ونه من " آیا این کنجکاوى و موشکافى هاى توبى حاصل و بیمورد نبود. بفرست بوبرده بودى که پنهانی با تونظرى دارم و بهمى پست گرمى صبح هنوز چشمت از خواب باز نشده بود که صبحى زنان بنای بدقلقى و بهانه گیری را میگذاشتی و چه ایرادها که یکارو بار ما نمیکرفتى. میگفتى چرا چشم بمن داده اى و چیزهاى را که دلم میخواهد ببیند درگا و صندوق مهبولات انداخته و قفل فولادین ابدى و مهر و موم " لن ترانى " به آن زده اى. چرا در کما جدان را بازمیگذاری و به گریه میگویى گوشت را مبر. چرا جام شهد را زیر سرپوش بلور گذاشته مگس بینوا را بر آن موکل ساخته اى و موء اخده اش میکنى که چرا وز وز میکند. یا خیام من شوربخت شش روز تمام از بسوق سحر تا تنگ غروب عرق ریختم و هزار خون جگر خوردم تا برای خاطر شما کور و کچل ها این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارک آن نشاندم و آنوقت تازه تو با آن دستار پیچ

* متن کامل رباعى :

اسرار ازل رانه تودانى و نه من

وین حرف معما نه تو خوانى ونه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده برافتد، نه تودانى ونه من

اندر پیج ورد پیج پیج میگیری آشکارو علانیه جار میزنی
که عالم و آدم و نه ظارم افلاک هیچ است و مخلوق بیگناه را
اغوا میکنی که " حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است " *
یا خیام آنچه دلم را میسوزاند اینست که هر چند از ناتوانی
چرخ و فلک بی خبر نبودی و خودت بخاک نشینان این کهنه
رباط میگفتی " چرخ از توهزار باره بیچاره تراست " * * بازگاهی

* متن کامل رباعی :

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است

بی زمزمه نای عراقی هیچ است

هر چند در احوال جهان مینگرم

حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

* * متن کامل رباعی :

نیکی و بدی که در نهاد بشر است

شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

چرخ از توهزار باره بیچاره تراست.

غرور بسرت میزد و ادعا میکردی که اگر کار دنیا را بدست تو
میدادند دنیا را طوری خلق میکردی " کار زاده بکام دل رسیدی
آسان " . تو که خودت خوب میدانستی که از حمله محالات این
دنیا یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است چطور حاضر
میشدی چنین ادعای خامی بکنی . آمدیم و میگفتم : خواجه
عمر ! بفرمائید این گوی و این میدان ، گرتو بهتر میزنی
بستان بزن و نشان بده که چطور آزادگان را بکام دل میرسانی .
آنوقت با رسوائی چه میکردی . یا خیام میدانم که از مسلمان
و کافر دوستان و هواداران بسیار داری و اینک به حمایت و
جانبداری تو بر میخیزند و مفسرین کوتاه بین که برای " ساده "
و " ساده " آنهمه تعبیرهای ست و خنک پیدا کرده اند برای
تو بیستان بتنور خواهند چسبید و بمن خواهند گفت که طعن و
طنز حکیم نیشابور مربوط بدهرگردون و فلک بوقلمون است و
بمن ربطی ندارد ولی یا خیام چون تو کهنه رند قلندری خوب

* متن کامل رباعی :

گر برفلکم دست بدی چون یزدان

ببرداشتمی من این فلک را زمیان

از نو فلک دگر چنان ساختمی

کار زاده بکام دل رسیدی آسان .

میدانند که میان من و دهر تفاوتی نیست و خودت خوب میدانی که از تو خیلی بزرگترها گفته اند " لاتسوالدهر فان الله هو الدهر " . خلاصه آنکه هر چند از بندگان کمیابی هستی که مطبوع طبع مشکل پسند ما هستند و گویا آنکه قاپ ما را دزدیده‌ای و در دل ما رخنه کرده‌ای با اینهمه چون بکلی بی گناه و بی تقصیر نیستی اراده ما بر آن قرار گرفته که ترا مدتی با کیف و نشئه عوالم دوزخ نیز آشنا سازیم . باشد که شراره عصیان و طغیان در کوره آتشین وجودت فرو نشیند و آنگاه فرشته صفت سزاوار همنشینی با ارواح مجرد و محرم رازهای نهان بگردی . یا خیرا

حرفهای من تمام شد و وقت دیر است ولی دلم میخواهد تو هم اگر در مقام مدافعه از خود حرفی داری مختصر و مفید و پوست کننده همینجا بگوئی که نگویند یارو تنها بقاضی رفت .

خیام که در تمام طول این مدت مانند کسی که نه تنها بهشت و دوزخ بلکه وجود و عدم در نظرش یکسان است آنجا ایستاده سر را بعلامت تعظیم و احترام خم ساخته لب نجیبانند بود اینک سرش را بلند کرد و نگاه شاهین آسای خود را بسه با رگانه جلال دوخت و با صدائی متین و موقر بدین گونه آغاز سخن نمود :

" در طی خطاب مستطاب مکرر مرا با اسم و رسم خوانندی ولی حالا که نوبت بمن رسیده متحیرم ترا بچه اسمی بخوانم .

اسامی تو بقدری زیاد است که میگویند سربه هزار میزند و به عقیده من هر کلمه و حرفی اسمی از اسمهای تست ولو با هم متناقض هم باشند مثل قهار و رؤف ، حبار و رحیم ، منتقم و کریم ، ستار و کاشف . شاید بهتر باشد ترا " تو " بخوانم و به مطلب بپردازم . فرمودی که حرفم را مفید و مختصر بزنم . چون من کسی که در آن دنیا که دنیای پرگوشتی و ژاژخائی و یاوه سرائی بوده همیشه حرفم را ساده و پوست کننده در دو کلمه رک و راست میگفتم بدیهی است که در اینجا که مقام احترام صرف و ادب مطلق است بطریق اولی پیرامون پرگوشتی و لیچار نخواهم گردید . در ضمن فرمایشات گفتنی ادعا کرده‌ام که اگر خدا بودم دنیائی میساختم که آزادگان بکام دل برسند . لابد چشم بگود بی پهلو ان افتاده بوده و خواسته بودم کبابه غروری بکشم و در بازار مسگران بلاف و گزاف حرفی زده باشم ولی قدر مسلم آنکه اگر خدای نخواسته خدا بودم هرگز راضی نمیشدم چهره تا بناک عدم بشایبسه وجود مکرر و لکه دار گردد . فرمودی وقتی باد کوزه شرابم را سرنگون ساخت زبان به بی ادبی گشودم . خودت بهتر میدانستی که مردم ازین قبیل بهتان و افترا زیاد بمن بسته اند . فرمودی اراده ات بر آن قرار گرفته که مرا بعقوبتسی برسانی و عقیده خودم را در این باب پرسیدی . خوب میدانی

که این چیزی که تو اسمش را زاده و مشیت گذاشته‌ای قانونی است که چون و چرا بر نمیدارد و چانه و پفره پذیر نیست . با این وصف چه من خود را مستوجب عذاب و عقوبت بدانم یا ندانم چون المقدر کاشن است کارم ساخته است و هر چه بگویم از دستم رفته و هر تقلائی بکنم کلامم پس معرکه خواهد بود . پس بحکم عقل بهتر است که بیهوده آبروی خودم را بخاک نریزم و ریش را با زبند دست همان کسی بشپارم که ریش و قیچی همیشه بدست او بوده و هست و خواهد بود . تو قهرمانی و قادر بیکن هر آنچه توانی ...

خیام پس از این بیانات مانند سلحشور دلیر و بی باکی که گزارش هنرهای خود را داده باشد سر را برافراشت و بی حرکت بجای خود استوار ایستاد که از هر سودای دست زدنهای طولانی و احسنت و آفرین بلند گردید .

ندا از مصدر امر رسید که یا خیام حق همانست که گفتی ولی برای اینکه بتو نشان بدهم که در اینجا نیز به اشتباه رفته‌ای و نقض اراده از ممکنات است محض خاطر این دخترک ستم چشیده شیرازی و برای تیمار و غمخواری بی ریا و دلجوئی جوانمردانه‌ای که در حق او رواداشتی همین الساعه خط سیر تقدیر و مدار مشیت را تغییر میدهم یعنی از گناهان تو چشم می پوشم و ترا یکسر به باغچه‌ای که در گوشه‌ای از گوشه‌های

دنج و مخلا بطبع باغ بهشت بصورت همان باغچه نیشابور خودت ساختم که در هر بهاری شمال بر تو گل افشانند زوانه میدارم و بیادهم سپرده‌ام که ازین پس دیگر ابریق شراب و فقا عت را بخاک نریزد . پس فوراً دست معصومه‌ات را بگیر و بسوی منزلگاه جاودانی خود روان شو و خاطر جمع باش که دیگر هرگز در دسر آخوند و ملا نخواهی داشت .

حکیم سر را به تعظیم فرود آورده به معصومه نزدیک گردید و گفت معصومه دلم میخواهد اجا زه بدهی همانطور که در آن شب معهود ترا در بغل خود از کنار آن کوجه به باغچه خود رساندم امروز نیز ترا ازینجا در آغوش خود بیباغ بهشت ببرم . این را گفت و معصومه را به خالکی از زمین بلند نموده در بغل گرفت و بر راه افتاد در حالیکه جمعیت انبوهی بدنبال آنها افتاده و قدم بقدم آنها را مشایعت مینمود .

در همان گیرودار و در همان حیص و بیص ناگهان جوان خپله‌ای دیده شد که با صورتی پراز آبله و کک مک مانند گربه‌ای که سنگ‌های بدنبالش افتاده باشد صف‌ها را میشکافت و سعی داشت که خود را به حکیم و معصومه برساند .

محمود گلایی خودمان بود . هنوز چنان مینمود که گرد و غبار کارون بر سر و صورتش باقی است . بزور شانه و آرنج وزانو راهی باز میکرد و لابلای پاهای جمعیت می‌لغزید و

میفرید و جلومی آمد و مثل سگی که پس از مدت‌ها جدائی صاحبش را یافته باشد هیچ قوه‌ای نمی‌توانست جلویش را بگیرد .
 نفس نفس میزد و از شادی اشک میریخت و مدام تکرار میکرد
 " پیدا شان کردم ... پیدا شان کردم " و جلو می‌آمد .
 عاقبت خود را به حکیم و معصومه رسانید و خود را روی پسای
 حکیم انداخته بنای بوسیدن را گذاشت در صورتیکه معصومه
 نیز خود را از آغوش حکیم به پهلوئی محمود بزمین انداخته
 بود و با اشتیاق و ولع عجیبی سر و زلف او را می‌بوسید .
 به تماشای این منظره رقت‌آمیز غلغله‌گرایی برپا
 شد . محشر اندر محشر و قیامت اندر قیامت گردید . نقاره
 خانه آخرت بصدا در آمد و بانگ یا سبح و یا قدوس گوش فلک
 را کر نمود . جن و انس و ملائکه درهم افتادند . آخوند و
 ملای مسلمانان و خاخامهای یهود و کشیش‌ها و به‌طریق‌های
 مسیحیان و موبدان و هیربدان آتش پرستان و براهمه‌های هندی
 و چینی و هزاران آخوند و ملاهای جورا جور دیگر بعلامت عیش و
 سروردستهای همدیگر را گرفتند و بدور حکیم و معصومه و محمود
 حلقه‌ها ساختند و هر وله کنان بنای غیه کشیدن و پای کوبی و
 رقص را گذاشتند . الحان زیر و بم خنیاگران غیبی با نغمات
 دلنواز آوازخوانهای لاریبی درهم آمیخت و از نو موزقانچیان
 محشر باد در گلو انداختند و هنگامی که حکیم و معصومه و

محمود شانه‌بشانه بجانب بهشت روان بودند آوازی از حنجره
 اهل محشر بیرون جست که مترنم این ابیات بود :

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست

حیچون اثری ز اشک پالوده ماست

دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست

فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

آنگاه خاموشی مرگ از نو عالم بالا را فراگرفت و

ترازوی اعمال باز بکار افتاد تاکی از کار بایستد .

(پایان)

www.adabestanekave.com